آفتابگردان سرخ



ع. ج ساوی

آفتاب‌گردان سرخ

ع. ج. ساوی

آفتابگردان سرخ
چاپ اول 2019
سیدنی - استرالیا

فهرست
مجموعه‌ی پنج داستان

بعدها، خیلی بعدتر؛ پیربابا در قهوه‌خانه‌های شوش، پل‌دختر و خرم‌آباد تعریف کرده بود، صبح زود، پیش از طلوع آفتاب، چوپانی در حوالی سرخه‌ده بر بلندی‌های هندس جنوب ساوه، سپیدپوشی را دیده که اسب سیاهش را از گردنه‌ی بالا کشیده و به‌قله رسانده بود. روز دیگر دختران آشتیان، برای پرکردن کوزه‌هاشان بر گرد چشمه‌ی آتش‌کده، سپیدپوشی سوار شب‌رنگ دیده بودند که اسبش را آب می‌داده است. پیربابا گفته بود، از مامای لر شنیده است، زنی بی‌شوهر، پنجاه پسر شیر به‌شیر کرده و همه را بهزاد نامیده است.

طلای سگ‌وند

پس از شرف صدور عفو ملکوکانه، حصاری‌های قلعه‌ی فلک الافلاک، بعد از گذراندن ماه‌ها محاصره، گرسنه و تشنه و زخم‌آلود از قلعه فرود آمدند که در دم به‌اسارت درآمده، بند بر دست‌ها و زنجیر بر پاها بسته شد. در انتهای صف‌های پیاده نظام، در صفی طولانی، به‌صف کشیده شدند.

بعد از سه‌سال جنگ بی‌امان، بین قوای تا بن‌دندان مسلح دولت با چادرنشینان ایلات لخت و برهنه‌ی لر، زمان آن رسیده بود، تا "پاسیار قزاق" آقای "احمد امیر احمدی" که در دوران دور و دراز جنگ-های داخلی، به‌فرمان ملوکانه به‌درجه‌ی "سرتیپی" ارتش قدر قدرت

شاهنشاهی و به‌گفته‌ی ایلات لر به‌لقب "قصاب لر" نایل آمده بود، پیروزی خود را جشن بگیرد.

پس از سان و رژه‌ی نظامیان که خاک خون‌آلود کوه‌های زاگراس و خرابه‌ی شهرهای لرستان را به چشم و چار آسمان فروکرده بودند، تا زهره‌ی مردمان را از ترس بترکانند و رعب و هراس "میرپنج قزاق" را در تمام سرزمین پرمحنت ستم‌کش پخش کند، حالا نوبت جشن و سرور فاتحان بود که با ترخیص سواره نظام و هنگ موتوری - تانگ و توپ و تیربار- آغاز شد. پیاده نظام در گردنه‌ی کوتاه شهر "خرم آباد" آماده حرکت ایستاده بود. جناب تیمسار هنوز غنایم خود را بار نکرده بود. با دستور او چند سرباز، گونی‌های صدکیلویی خون‌آلود را آورده و پشت باری پنج‌تن مصادره شده‌ی صبح امروز، بار کردند. باز نعره‌ی سرتیپ برخاست و فرمان داد:

" دختری را که در شهر "پل‌دختر" دست‌گیر کرده‌ام بی‌آورید."

صف اسیران موجی زد و نجوایی به‌همهمه درگرفت. اسیران - خان‌ها، سران و بزرگان ایل - چشم در چشم هم کرده و غریدنی خفه اوج گرفت. "پیربابا" حکیم، نقال و همدان قبیله، صدایش را بلندکرد، تا شنیده شود.

"آق احمد! مگر سپاه اسلام به‌جنگ کفار برده‌ای، که زن و بچه به‌اسارت می‌بری. شرم از چشم‌تان گریخته یا غیرت را خورده و دنبال حمیت می‌گردید؟"

پیربابا با لگد پوتین‌پوش تیمسار نقش خاک سنگ‌ستان خرم آباد شد، تا نفس در قفس سینه‌اش به خون بنشیند و دیگر دهان نگشاید. لت و کوب شدن پیرمرد پوست بر استخوان خشکیده‌ی ایلیاتی سرتیپ را راضی نکرد و خون به‌غلیان آمده‌اش را از جوش نیفکند. پس رو به‌پیربابا و خطاب به سران ایل گفت:

" از او زنی بسازم که قمر ملوک وزیری، بانوی آواز ایران، به‌کلفتیش فخر بفروشد. این باعث روی و آب‌رویی برای الوار بی‌همه‌چیز خواهد شد."

درست در همین لحظه در طویله‌ای باز شد، دو سرکار "نایب" با ستاره‌های چهارگوشی از حلبی زرد بر سر شانه، در دو طرف دختر ظاهر

شدند. دختر نه، ماه از بلندجای‌گاه آسمانیش فرودآمده و قدم بر خاک سرد کشتارگاه مردان و زنان ایل می‌نهاد. بالا بلند زنی رشید، با قامتی کشیده و درشت استخوان. زنی پر و پیمان با عضلاتی از شاخه‌های بلوطی کهن. گشن بلوطی میانه‌ی دشت، آفتاب خورده و اندکی سوخته. پوستی به‌-سبزی برگ‌های جنگل بلوط در دم دمه‌های خردادی. اعصابی به‌کشیدگی و استحکام سیم‌های تلگراف بر سر صلابه‌های چوب. صورتی از مرمر ناب در معادن هزارتوی سنگی زاکرس. پستان‌هایش انار باغ‌های ساوه را در حراج فصل نهاده بود. شاهدخت سوارکار گردنه‌ها، کوه‌ها، کمرها، کتل‌ها و دره‌های زاکرس، شاهانه قدم پیش‌نهاد. جلو در طویله بند کمان‌چه‌اش را بر شانه مرتب کرد. ساز چون بقچه بسته‌ای هم‌وار بر پشتش جای گرفت. آه از نهاد پیاده نظام برخاست و ابری از حسرت و اشتیاق بر چهره‌شان خیمه زد. تندنفس‌های به‌تنگی نشسته‌ی جوانان روستایی، از گوشه و کنار این خاک محنت‌کش در نای گوشتی حلق‌شان کوس و کرنایی شد که در حلول شاهان از درب‌خانه می‌خیزد. چشم این داس‌های جوان، جداشده از خرمن و خوشه‌ی گندم، زمردفرشی گسترده بر خاک قدم‌های زنی سوارکار که عقاب در اوج آسمان از تیر او پرمی‌ریخت. زنی که مرکب در تاخت و تاز او به‌خود می‌بالید. اسیران در صف شده، چشمان پر اشک را از مسیر گردانده و قطرات ابر چشم را نثار خاک راه کردند. پیربابا تنها کسی که حق سخن دارد، نالید:

" بخدا اسارت دختران خان و زنان ایل در برابر دست‌گیری طلا به چیزی نمی‌ارزد. طلا شرف قوم و قبیله است. هنرش آواز و صدای ایل است و حضورش باروری تمام مردان و زنان صحرا و کوه و بیابان."

سپس سر بر زانو نهاد و هقی چنان بلند کشید که آقا احمد قصاب قدمی پس نشست. دو ستوان حلبی نشان، زیر بازوان دختر را گرفتند، تا بر خری پیر و مفلوک سوار شود. طلا بر فراز خر به‌تندی خود را تکانی داد. نایب‌های گمان کردند، قصد پایین پریدن دارد. دختر اما از توهین و تحقیر روا داشته در حقش، همان‌دم خون زنانگیش جاری گشته بود. دست برد و سرپیچ ابریشمش را از سرگرفت. خرمنی از آب‌شار یخ‌آب-های قله‌ی "دنا" بر شانه‌هایش روان شد. دستش نوازش‌گرانه، چنان

چون مادری کودک بر پستان گرفته، به‌میان ران‌هایش فرو رفت. پیربابا نتوانست، غصه‌ی طلا را نادیده گرفته دم فرو بندد. به آواز بلند گفت:

" خدایا مردان نباید ساکت و سر به زیر باشند، وقتی زنان چنین تحقیر می‌شوند."

مرثیه‌ی غم‌گنانه‌ی پیربابا در دل و روح مردان اسیر دست و پا بسته، ولوله‌ای برپا کرد و سرها را میان لنگ‌های سرشکست‌گی فرو برد. لب‌های قصاب لر اما، به‌نیش‌خند فتح و پیروزی گشوده شد و دندان‌های گرم‌خورده و داغمه بسته‌ی دود و افیون را نمایان کرد. در جان کینه‌توز و حریصش شعله‌های سرکش تحقیر و توهین زبانه کشید و دندانش در خون عدوات ریشه دواند. باید بود، ضربه‌ای به ارزش اسارت طلا فرود آرد، تا نفس گندآلود از افیون دور افتاده‌اش التیامی یابد. با صدایی بسیار بلند فرمان آخرین را صادر کرد:

"آن سیاه اسب، نژاده‌ی شیطان را بی‌آورید. پیش‌کش خاک‌پای اعلاحضرت قوی شکوت قدر قدرت."

پیربابا، سخن‌گوی حکیم و نقال ایل با همه‌ی هفتاد هزار بیت شاهنامه در ذهن و کتاب "قانون: ابن سینا در پزشکی را از حفظ، جان و روح قبیله، در دستان توان‌مند و کارسازش، با همان لحن و به‌همان رسایی فریاد برآورد:

" بیارید شبرنگ بهزاد را--- که دریافتی روز کین باد را."

اسب نه! اژدهایی کوه پیکر، به بلندای کوه‌پایه‌های زاکرس. اسبی راه پیمای سلسله جبال زاکرس از سر به ته و از ته به‌سر. زاکرس بزرگش کرده و پرورش داده بود، سم‌زنان و نعره‌کشان، در مهار چهار بند و طناب در دست چهار سرباز قوی هیکل و نیرومند، از در طویله بیرون زد. روی دو پا برخاست و شیهه کشید. زمین و هوا را با دست‌های محکم و قدرت‌مندش لگدکوب کرد. گردن به چپ و راست گرداند و سربازان را به راحتی بادبادکی به‌هوا پرانده و به‌زمین کوفت. طناب‌های دو سرباز، درعوض دهنه، به‌سر اسب بسته بود. اما مهار گردن افراشته‌ی او غیر ممکن می‌نمود. دو طناب دیگر، به‌ران‌های او محکم شده و این دو سرباز در خطر لگدکوب شدن شبرنگ قرار داشتند و به‌ناچار، در مواقع لزوم، از بلندی طناب‌ها استفاده کرده و از تیررس سم‌های کشنده‌ی او می‌گریختند.

اما همه کشش و کوشش سربازان بی‌هوده بود و نمی‌توانستند، قدمی او را به‌کامیون بار، حمال غنایم تیمسار سرتیپ ارتش ایران نزدیک کنند.

اسب آرام آرام، با جفتک‌ها و لگدپرانی‌هایش به‌کنار طلا بر خر مفلوک رسید. بوی او را دریافته و هم‌چون کودکی گم‌کرده مادر خود را در کنار او دید. اشک به‌چشم آورد. شیهه کشید و بر روی دو پا به‌هوا و آسمان چنگ انداخت. با آرامشی موقرانه به‌سوی طلا پیش‌رفت و سرش را بر سینه‌ی درشت و خوش‌آب او گذاشت. اشک، چشمان درشت آهووش اسب را پر کرد. با دیدن طلا بر چنان خری، گویی ماجرا را حدس زده و دانسته باشد که روزگار دگرگونه گشته است. غم‌گنانه و تیره روز، چند بار، لب‌های درشت و نم‌ناکش را به‌صورت طلا مالید و آرامش و وقاری یافت. سربازان دست به‌کار شدند، تا او را در کامیون بارکنند. دوباره سرکشی و طغیان آغاز گردید و سربازان به‌هوا پرتاب و به‌زمین کوفته شدند. طلا از خر پیاده شد و در سوار شدن اسب او را هم‌راهی کرد. اسب هنوز تن می‌زد و از قدم نهادن بر تخته‌هایی که کف کامیون را به زمین وصل کرده بود، دوری می‌جست. طلا سازش را از پشت برگرفت و بی‌آن‌که کمان بر کمان‌چه بکشد، ساز را به‌سبک وسیاق تار به‌صدا درآورد. اسب برادرانه فرمان خواهر را اطاعت کرد.

شبدیز، اسب برادر طلا، بهزاد سگ‌وند بود. آن‌دو - خواهر و برادر – بر پشت شب‌رنگ تمامی سرزمین لرستان را از پا درکرده و حضور خود را بر سنگ و خاک، خار و پاره‌سنگ نوشته بودند. بهزاد اگر چه از خواهر کوچک‌تر بود، اما پهلوانی به‌حساب می‌آمد و مردان ایل حرمت‌ش را نگاه می‌داشتند. او در ارکستر کوچک خانوادگی‌شان نوازنده‌ی دهل بود، غم و شادی ایل بی حضور او رنگی نداشت. در جنگ با نیروهای دولتی، مردانگی و پهلوانی خود را به‌اثبات رسانده بود. بعد از سه سال مقاومت دلیرانه‌ی شهر پل‌دختر، وقتی ایلیات شکست خورد، او آسان به‌چنگ نیروهای دولتی نیفتاد. با یازده تن از هم‌ردیف‌هایش، جوانان تازه بالیده‌ی ایل در کوه موضع گرفت و مدت‌ها، شبانه به‌دشمن دست‌برد می‌زد. وقتی هم عاقبت شهر به‌تسخیر سپاه دولت درآمد، بهزاد و یازده تن هم‌راهانش اسیر شدند. قصاب لر نمایشی با شکوه از آموخته‌های مغولی سپاه قزاق به‌نمایش گذاشت. آتشی انبوه برافروخت، ورقه‌های مس را بر آن

گداخت. جوانان دست‌گیر شده را در صفی منظم نگاه داشت. جلادان سپاه را گردآورد و پشت سر ایشان با شمشیرهای آهخته گمارد. با فرمان او، جلادان سر از تن اسیران جداکرده و آتش‌کاران ورقه‌های تفته را روی بریدگی نهاده و از ریزش خون، جلو گیری کردند. تن‌های بی‌سر مصافتی را دویدند. تیمسار از این مسابقه، چنان حرف می‌زد و آن‌را می‌ستود که روزنامه‌های عصر پایتخت، این نمایش هول‌ناک ددمنشانه را با عکس و تفضیلات به‌چاپ رساندند.

برادر طلا، بهزاد با قد و قامتی رشید و توانی بیش‌تر، یازده قدم، یعنی پنج قدم بیش‌تر از همه‌ی جوانان دوید، تا بدن بدون سر بر زمین فرو غلتید. مادر نوازنده ضرب و دف در ارکستر خانوادگی بجای ساز خود، دهل پسرش بهزاد را به‌میدان شهر آورد و با صدای کر کننده و آوازی شورانگیز شهر را در حال و هوای عزا پیچید. سرتیپ به‌سربازی دستور پاره کردن پوست دهل را داد و همان سرباز پس از دریدن پوست، شکم مادر را با سرنیزه سفره کرد. تیمسار دستور داده بود، زنان باردار را فقط به‌شکم-شان شلیک کنند، تا مرگ بعد، از درد تحمل ناپذیر زایمان، شربت گوارایی باشد.

احمد امیر احمدی سرتیپ ارتش ایران با دستورات صادر کرده-اش، سواره نظام و هنگ موتوری را مرخص کرد و خود می‌خواست هم‌راه پیاده نظام تا پایتخت برود. به‌همین‌جهت، پس از سوار کردن اسب و غنایم در گونی‌های خون‌آلود، خود، با اتومبیل "رویز رویس" خلعتی اعلاحضرت شاه‌نشاه که برای پیروزی در جنگ، جهت او فرستاده بود، سوار شد و پیاده نظام را به‌دنبال خود روانه کرد. او فراموش نکرد، به-پاسیار هنگ "سرهنگ جانشین فرمانده" بگوید که در سلطانیه منتظر آن-ها خواهد ماند. اما هنگ پیاده، نباید به‌شهر تازه‌ساز اراک وارد شده و باعث وحشت مردم شوند. بهتر است تا آشتیان نزدیکی سلطانیه رفته و در آن‌جا اردوی استراحتی برپا کنند. البته می‌توانند برای تهیه آزوقه و خوار و بار، مامور تدارکات را به‌شهر روانه کنند.

تیمسار بعد از صدور این دستورات، در اتومبیل رویز رویس سوار شد و حتی موتور را روشن کرد، اما چیزی در دلش سربرداشته بود و نگرانش می‌کرد. نمی‌دانست این دل‌شوره از کجا و برای چه، دل به‌شکش

کرده است. ازین رو پیاده شد و هم‌راه سرهنگ جانشین فرمانده، قدم‌زنان تا انتهای صف پیاده نظام رفت. سربازان و خدمه در صفوف منظم، آماده حرکت بودند. اسیران در صف زنجیریان، به‌ستون یک ایستاده و چشمان اشک‌بار خود را می‌گرداندند تا با او چشم به‌چشم نشوند. در انتهای صف اسیران، طلا نشسته بر خر مفلوک انتظار می‌کشید. شعر فردوسی از منظومه‌ی سیاووش که پیربابا خوانده بود، با یادآورد نام برادرش بهزاد، و آن قتل فجیع، سیلاب خونی آتش‌بار در رگ‌هایش دوانده بود و هر آن انتظار نعره‌ای گلویش را می‌فشرد. سرتیپ نگاهی کنج‌کاو به‌طلا انداخت. دختر برافروخته و خشمگین پایش از روی خر تا زمین می‌رسید. بند کمان‌چه آویخته بر پشتش، که از میان دو پستانش گذشته بود، سینه‌هایش را برجسته‌تر و نمایان‌تر کرده بود. گستاخی چهره و رنگ به‌رنگ شدنش، قصاب لر را به‌وحشت افکند. رو به‌دو سرکار ستوان با تحکم گفت:

" این دختر حق نواختن ساز یا سردادن آوازش را تا تهران ندارد. مثل دو چشم از او مراقبت کنید. می‌خواهم از او سر بانوان آواز ایران برآورم"

تیمسار می‌رفت پس ازین فرمان از او دور شود، اما ناگهان روی پاشنه چرخی زد و با صدایی فریاد مانند به‌ستوان‌ها گفت:

"پاهایش را از زیر شکم خر زنجیر کنید."

فرمانده با این فرمان‌های شداد و غلاظ، به‌سرعت از آن‌ها دور شد و گرد و خاک اتومبیلش به هوا برخاست. سرهنگ، فرمانده‌ی جانشین، نیز از خدا خواسته، فورن فرمان حرکت را صادر کرد.

طلا معنای این حرف‌ها، سر بانوان آواز، به‌کلفتی آمدن بانو قمرالملوک وزیری، را به‌خوبی می‌دانست. می‌دانست این کلمات ظاهرفریب، جز لعابی خوش‌رنگ و خوش مزه بر نیات پر کثافت آب کمر مردان نیست. می‌دانست پشت این سخنان، روزگار پیری و از کار افتادگی خانم وزیری، چهره‌ای پر چین و چروک، اندامی از ریخت و قیافه افتاده، موجودی بیمار و ناتوان که زشت‌ترین و پلیدترین مردان، نیز جرات و شهامت به‌زبان آوردن آن کلمه‌ی ننگ‌آلود و حقارت‌بار جنده را به‌راحتی به خود می‌دهد. می‌دانست که مردان، مردان ما به‌زن، فقط به‌عنوان آلتی،

وسیله‌ای برای ارضای هوس‌های خود، آب‌ریزگاهی، برای ذغ ذغ اجدای آب کمرشان نگاه می‌کنند.

از نخستین روز، در پنج سال‌گیش، وقتی پدر او را روی زانوی خود نشاند و شاخه ریحان انگشت‌های نرم و نازکش را روی ابریشم کمان-چه رهبری کرد و با دست دیگرش، کمک کرد، تا او کمان را بر روی سیم‌ها به حرکت درآورد، یک چیز، فقط یک چیز، درس معلم بود و زمزمه‌ی مهر و محبتی، تا این طفل یلخی، آزاد و رها در سینه‌ی دشت‌ها، کوه و کمرها را، جمعه به‌مکتب آورد. پدرش گفته بود:

"به‌هیچ مجلس عیش و نوش نباید رفت. حتی برزگان و خان-های ایل، پس از خوردن و انبار کردن شکم، وقتی سرشان از شراب ناب و عرق دست‌ساز برادران خاج‌پرست گرم شود؛ تنها یک چیز در وجودشان سریرمی‌دارد. در آن حال، حتی به‌مردی در سن و سال من نیز رحم نخواهند کرد. شنیده‌ام در پایتخت، برای مجالس موسیقی، سالن با سن و صحنه وجود دارد. هنرمند دور از دست‌های پلید، بالاتر از مردم، نشسته و کارش را انجام می‌دهد. مردم در آن‌جا برای شنیدن و فهمیدن و لذت بردن از موسیقی می‌روند، نه آن‌که موسیقی باعث تحریک شکم و زیر شکم‌شان باشد."

پدر با همه‌ی سختگیری‌ها، با همه‌ی مراقبت‌ها، با همه‌ی زیرنظر گرفتن‌ها، مجلسی از مجالس نقالی و شاهنامه خوانی پیربابا را از دست نمی‌داد و زن و فرزندانش را هم‌راه می‌برد. طلا هنوز به راستی قد نکشیده بود که اضافه بر دانستن تمام آوازها و تصنیف‌های خلق لر، همه‌ی شاهنامه را شنیده و داستان‌هایش را مثل کف دست می‌شناخت. دخترک در آن سن و سال، یک دل نه، صد دل در گرو عشق گردآفرید نهاده و در رویای جوانی‌ش سهراب را می‌دید، در برابر او زانو زده و تمنای برابری و هم‌سری او را دارد. این رویای دل‌فریب، وقتی به‌کمال رسید که او معنای تازه‌ای برای عشق یافت. معنای تازه‌ی عشق، آب سردی بر سر او ریخته نبود. لقمه‌ی چرب و نرم نواله‌ی ناگزیر در بشقابی نهاده نبود. آتشی بود خرمن سوز، کودکی، جوانی و بلوغش را در لهیب خود گرفت و هرگز به‌هوای خواسته‌های تن، بوی سرگین هیچ نرینه‌ای را در مشام خود راه نداد. معنای سرکش و سوزان عشق را وقتی دریافت که هم‌راه پدر و مادر و

برادرش برای مجلس عروسی لری، به‌شهر مهران رفته بودند. در بازگشت به‌دیدار شهر شوش، پایتخت باستانی ایلام بزرگ شتافتند.

تازه دوازه ساله بود، اما زنی زیبا، کاملن رسید و بالغ به‌نظر می‌رسید. خانواده‌های سرشناس لر برای گذاشتن سنگی بر روی دختر، قدم پیش‌نهاده و با پدر صحبت مهر و شیربها کردند. پدر عاقلانه هر یک را جوابی مناسب گفت و دست به‌سر کرد. وقتی به‌شوش رسیدند، بی‌درنگ به "چغازنبیل" شتافتند. پدر افیونی بود و روزی چند بست تریاک بر وافور می‌چسباند، اما یک‌نفس پله‌های بسیار "زیگرات" را بالا کشید. پسر و دختر برای عقب نماندن از او، پله‌ها را یکی به دو بالا رفتند. از آن ارتفاع تمام ده زیر پاشان بود. بناهای تاریخی جلوه و شکوه آن عهد و دوره را به‌خود گرفته بود. پسر پرسید:

"بابا! این همه پله را برای چه و به‌چه مقصود ساخته‌اند. آیا نمرودی در این جا قصد خدایی ...."

دختر بی‌تابانه سخن برادر را قطع کرد و گفت:

"به‌نظر می‌رسد بنای اصلی، در این بالا از بین رفته."

پدر با کمی مکث نظری به دور و اطراف انداخت. با نوک پا، روی سطح زیگرات خط‌هایی کشید و نمای چهارطاق و سنگ قربان‌گاه را با دست نشان داد و گفت:

"آری! اتاق مغ و مغان، آن‌جا، دورتر از سنگ اصلی بوده است. درین جا، سنگی سخت و سیاه با گودی گردن آدمی بوده است. طبق عقاید پدران ما که مهرپرست و مهرانه بوده‌اند، هر سال برای خدایان، الهه‌های دستیار خدای خورشید، قربانی می‌کرده‌اند. هر سال زیباترین و جوانترین دختران را به درگاه آناهیتا، یا ناهید، خدای آب و سبزی و باروری. ایزد شعر و موسیقی. رب‌النوع شادی‌های زندگی، قربانی می‌کرده‌اند. سر قربانی ازین پله‌ها غلت غلتان به‌پایین، به‌زمین تشنه می‌رسیده و خونش فواره‌سان زمین را تر می‌کرده، تا سال، سال پر برکتی باشد."

موهای نرم و پرزهای مخملی، بر پوست ترنگ شده‌ی طلا راست ایستاد و قطره‌ای سرد و یخ‌بسته از پیشانی به‌دماغش چکید و دردی سوزناک را برانگیخت. به‌نظرش رسید، یک‌باره، همه وزن و سنگینی خود را از دست داده و پوش‌پری پرنده و ترسیده شده که نسیم ناچیز خردادی

نیز قدرت ربودنش را دارد. نمی دانست، باید از آن قربانی برای برکت زمین و شادی مردم از شادخواری زندگی‌شان شاد باشد و به آن دختر آفرین خواند، یا با یک‌سانی ترس مرگ در همگان، از بزرگ و کوچک، برای دختر قربانی متاسف باشد و دل بسوزاند. کمی این پا و آن پا کرد. می‌ترسید زبان در دهانش به‌حرکت درنیاید و دیگر هرگز توان سخن گفتن نداشته باشد، پس با همه‌ی توان و با دقت بسیار پرسش جان و دلش را زبانی کرد:

"بابا جان! آیا به‌یاد نام و افتخار چنان دخترانی، شهر ما را پل-دختر نامیده‌اند؟"

پدر به‌خوبی می‌دانست، این موضوع تا چه حد دخترش را آزرده و به‌وحشت انداخته است، با دقت و تیزبینی، دور دست معبد و حول و حوالی را جستجو کرد، تا مگر خرابه‌ای از معبد ناهید پیدا کند، که نکرد. با کمی تامل و آرام کردن لحن و صدایش در جواب گفت:

" نه دخترم. پل‌دختر پیش‌کش چنان دخترانی نیست. در این سرزمین، هر جا، برای چیزی یا کسی، نسبت دختر به‌کار رفته است، پیش-کش به‌خدای ناهید بوده است. قیزقلعه در نزدیکی ساوه، در منطقه ترک-نشین قراردارد و بنایش مربوط به‌دوران اسماعیلیه است، ولی پیش‌کش خدای ناهید است."

کاروان خسته و کوفته، نالان و گرسنه پیش می‌رفت. شلتاق و یقه‌دران افسران، کاری از پیش نمی‌برد. مگر توان آدمی تا به‌کجا است؟ پس از سه سال زد و خورد، کشتن و کشته شدن، نه پیاده نظام را نیرو و قوتی باقی بود تا سرقدم تندتر کند، نه چارپایان بی‌علیق را توانی، تا چه رسد به اسیران. برف و بوران، کولاک باددمه‌های برف یخ‌زده از قله‌های زاکراس مشت منجمد آهنینش را به‌سر و صورت‌ها می‌زد. گرسنگی دهشت‌آور، از صبح الطلوع تا به این وقت و ساعت، که جز مشتی گندم برشته، چیزی دندان‌گیرشان نشده بود، سرهای کلاه‌پوش و خُود برآن نهاده را تا گردن در یقه‌ی پالتوهای سربازی فرو برده بود. بودند افسرانی، اضافه بر پالتو، پتوی سربازی را هم‌چون شنل شاه‌شان به‌دوش گرفته بودند. قوت و قدرتی در کس باقی نمانده بود. اسیران یک‌تا پیراهن و پاپتی تا حد مرگ رسیده بودند. یکی از ستوان‌های محافظ طلا، از انبار سررشته داری، پالتویی

گرفت و بر شانه‌ی طلا افکند. طلا نگاه شرمگین جسورش را به‌او دوخت و خواست، پالتو را از شانه بیفکند. سرکار ستوان گفت:

" قبول کن. سرما ترا از بین می‌برد. این بالا پوش از کیسه خلیفه است."

طلا از ته دل نمی‌خواست چنین محبتی را پس‌بزند، اما غیرت و حمیتش هم قبول نمی‌کرد، بالاپوشی داشته باشد و در همان حال اسیران دیگر، لخت و برهنه در برابر سرما برخود بلرزند. رو به‌سرکار ستوان گفت:

" مردان در زنجیر چه می‌شوند؟"

" برای آنان فرق زیادی نمی‌کند، این‌جا از سرما بمیرند یا در تهران به‌دار آویخته شوند."

ساعتی از شب گذشته بود و تازه به‌کاروان‌سرا خرابه‌ای رسیدند. گرسنگی و سرما همه را از پا انداخته بود. همه آرزوی چند تکه چوب و آتشی برای حافظت جان‌شان در برابر سرما را، در دل و روح پرورده بودند. چهار نگهبان اسب، پشت کامیون این پا و آن پا می‌کردند. از آن اژدهای خشمگین، ترس و وحشتی به‌دل داشتند و دل نمی‌کردند، در کامیون را بازکنند. یکی از ستوان‌ها نگرانی و دل‌دل کردن سربازان را دید، فریاد برداشت:

"چرا چیز من چیز هم‌سایه می‌کنید؟ آن حیوان هم گرسنه و خسته است."

فرمان به‌خوبی و وضوح روشن بود و ایشان می‌بایست دست به‌کار شوند، اما ترس از لگدپرانی و گردن‌کشی و پهلوزدن اسب، با زخم و زیال سراسر تن‌شان، دست‌ها را ناتوان کرده بود. یکی از سربازان با تضرع و زاری خود را به‌پای ستوان فرمانده انداخت:

"اگر جناب سروان لطف کرده و به‌آن دختر دستور پایین آوردن بدهند، رحمی به‌جان خسته‌ی ما کرده‌اند."

حرف‌های به گریه نشسته‌ی سرباز، در دل سرکار ستوان اثرکرد. نگاهی به‌هم‌ردیفش انداخت، تا تاییدی از او گرفته باشد. سرکار هم‌ردیف، دستش را تا مرفق در جیب شلوار فروبرده بود و چیزی را سخت می‌فشرد تا از ریزش ناگهانی آن جلوگیری کند. با عجله و شتاب‌زده، با جنباندن سر رضایت داد. ستوان قدیمی‌تر که حسرت لمس تن طلا جانش را لبریز کرده

بود، پیش رفت و طلا را از خر پیاده کرد. طلا با فشار پاها بر زمین کرختی و بی‌حسی را از تن دور کرد و به‌سوی کامیون پیش‌رفت. سربازان در را بازکردند.

شب‌رنگ در انتهای بارگیر باری به تخته‌های دیواره تکیه کرده بود و به‌باز شدن در توجهی نکرد. گونی‌های خون‌آلود را بومی‌کشید و بر تخته‌های کف باری سم‌می‌کوفت. اشک به‌چشم آورده و حزن‌آلود به‌در و تخته سرمی‌کوفت. شیهه می‌کشید و لکدمی‌پراند. سربازان نگهبان از ترس و سرما برخود می‌لرزیدند. هدیه‌ای برای سلطان بود و کس را شهامت دست از آستین درآوردن نبود. سرکار ستوان‌ها از محتویات گونی‌ها با خبر بودند، چشم‌هایشان غرق اشک بود و سرما و سوز برف را بهانه گریستن کرده بودند. سربازان روستا زاده‌اند و با حیواناتی چنین، سر و کار داشته‌اند. به-صدای بلند زاری کردند. طاقت طلا طاق شد و رو به‌شب‌رنگ با ناله‌ای خفیف گفت:

" شب‌دیز! برارکم. نور چشمم، امید آینده‌ام. وقت نوحه و عزاء، سینه زدن و نالیدن سرآمده است. آب رفته به‌جوی نمی‌آید. باید دندان خشم بر جگر خسته بست و پای افشرد. اگر ذره‌ای ضعف و ناتوانی بر ما مستولی شود، دشمن شاد می‌شویم. باید راه آمده را تا انتها به‌پیماییم."

شب‌رنگ ناخواسته و سرگران، قدمی پیش‌نهاد. اشک از چشمان درشت آهووشش سرزیر بود. طلا را بویید و لب‌های خیسش را به‌سر و زلف او مالید. آهسته و به‌آرامی رقاصی از کامیون پایین پرید و سرش را زیر بازوی طلا فرو کرد، تا با او هم‌قدم و هم‌راه شود. سربازان پیاده نظام سر از گریبان پالتوها بیرون کشیده و با دل‌سوزی اسب را در آغوش طلا می-دیدند که به‌سوی طویله کاروان‌سرا پیش می‌رود. سران و بزرگان ایل را هم‌راه چهارپایان بارکش پیاده نظام در طویله کردند و درها را قفل و زنجیر زدند. اسیران بر کاه و پهن طویله یله‌شدند. شام شب از نهار روز باشکوه‌تر بود. اضافه بر مشتی گندم بوداده، نیمی از کنسرو لوبیای پخته و استکانی چای. طلا قندهای چایش را به دهان شب‌دیز که قدمی از او دور نمی‌شد، گذاشت و لب‌های او را بوسید. اسب شیهه‌ای کشید و باز سیل اشک از دیدگانش جاری شد.

هنوز خستگی راه و کوفتگی ناخوابی و گزگز سرما از تن هیچ‌کس رخت برنبسته بود که شیپور بیدارباش برای پیاده نظام چادور زده در صحن کاروان‌سرا، پیش از طلوع آفتاب بر ایوان طبقه دوم، جایگاه افسران و درجه‌داران برخاست. طلا از صدای این ساز بدنوای فلزی، با آوای سوهان مانندش بر حلبی میخ‌شده ، که بر اعصاب سمباده می‌کشید، از همان روز نخست ورود ارتش به لرستان نفرت داشت و انزجار می‌کشید. همیشه صدای یک‌نواخت و بدآهنگ این ساز، با نُت‌های یک‌سان و بی-تفاوتش، او را به‌یاد پدرش و استادی و تسلط او بر سازهای زیبا و خوش-صدای بالابان و قره نی که در مرگ فاجعه‌بارش با تن او یکی شدند، می-انداخت و آه از تاریک‌ترین زوایای قلبش به‌در می‌کشید.

پدرش با قره نی و بالابان می‌توانست هر کس را به‌رقص آورد و یا به‌دره‌ی اندوه درافکند. او به‌هم‌راهی همسرش بانو "قدم خیر" نوازنده‌ی ضرب و دف، پسرش بهزاد، نوازنده دهل و تار و طلا دختر جوانش نوازنده‌ی کمانچه، ارکستر خوبی سرهم کرده بود و اگر طلا اجازه‌ی آوازخوانی هم می‌یافت روح و روان ایل را در چنگ خود می‌گرفتند. وقتی یک سال از آغاز جنگ گذشته بود، سرتیپ محمد شاه بختی که مردی میانه‌رو بود و به‌بحث و مذکره‌ی صلح اعتقاد داشت، به‌فرمان ملوکانه از فرماندهی برکنار و سرهنگ احمد خان امیراحمدی، با یک درجه ارتقاع مقام، سرتیپ شد و فرماندهی لشکر جنوب را به‌دست آورد. او که بعدها بنام نامی قصاب لر ملقب شد. از همان ابتدا، آغاز به‌کُشت و کشتار، چپاول و تطاول، قتل و غارت کرد. فکر کرده بود، لرستان را از جنوبی‌ترین نقطه فتح کرده و به‌شمالی‌ترین نقطه‌ی آن برسد. به‌همین دلیل سپاهش را از پیاده و سواره و موتوریزه وارد پل‌دختر کرد.

شهر پل‌دختر آرام بود. نفس از قفس سینه‌ای برنمی‌شد. حتی سوت سکوت مبهم و وهم‌آور قبرستان هم از شهر برنمی‌خاست. این آرامش و دم‌فروبستن، او را به‌دام خیالی باطل کشید. پیش خود برآورد کرد، مردم از سخن‌رانی مفصل و هارت و پورت‌هایش در بروجرد ترسیده و خاضعانه و خاشعانه سر به‌فرمان داده و قدوم مبارکش را بر دیده‌ی منت گذاشته و شهر را دو دستی تسلیم او و خواسته‌هایش کرده‌اند. پس با فراق بال می‌شود، تنی چند از بزرگان را دست‌گیر کرده و برای تنبیه روانه‌ی

پایتخت کرد و صلح و آرامش را به‌فوریت بر سراسر لرستان حاکم کرد. به‌همین دلیل دستور داد، پیاده نظام در دامنه‌ی ارتفاعات جنوبی شهر، چادر زده و از مناظر دل‌انگیز برف بر قلل زاکرس لذت ببرند. خودش هم عمارت حاکم نشین را به‌عنوان مقر فرماندهی انتخاب کرد و برای شام پیروزی، افسران عالی‌رتبه را به‌کباب و شراب و قمار و عیاشی دعوت کرد. درست در همین زمان "سهراب خسرو سگ‌وند" آهنگ ساز و نوازنده‌ی بالابان و قره نی، زن و فرزاندن خود را به‌کنار آب‌گیرهای پل‌دختر برده و میان نی‌ها و خیزرانهای اطراف حوض‌چه‌ها کمین کردند.

تا شب صدایی از هیچ برنخواست. پاسی از شب گذشته، شب چادر سیاهش را بر سر شهر کشید و آواز و نعره‌های مستانه‌ی شادخواران با تصنیف‌های هرزه و پلید از عمارت حکومتی برخاست.

ابتدا پدر قطعه‌ای کوتاه با بالابان نواخت و به‌طلا اجازه داد، هنرنماییش را نزد مادر و برادر با خود نمایی هم‌راه کند، طلا بی‌پروا و بی‌رخصت پدر، بانگ آوازش را چنان بلند کرد که ضربه‌های بهزاد بر دهل زاکرس را به‌لرزه درآورد. اولین گلوله‌ها از جانب کوه به‌سوی قرارگاه ارتش شلیک شد. زیاد طول نکشید، سربازان پیاده، گوشت‌های جلو گلوله، در اولین برخورد، تار و مار شده و با لباس زیر، پیراهن و شلوار گرم کن ارزان و از ریخت افتاده، اسلحه و چادر و خیمه و خرگاه را رها کرده، پشت تخته سنگی، صخره‌ای یا چاله‌ای خود را از نظر گم و گور کردند. چریک‌های لُر از قله‌ها فرو آمدند و با سلاح‌های به‌غنیمت گرفته، عمارت حاکم‌نشین را زیر خنپاره و شلیک تفنگ‌های برنو گرفتند. چند سرباز و افسر در آن شب از دست رفت، نه مقام فرماندهی آن‌را گزارش کرد و نه ارتش شاه‌نشاهی به‌روی مبارک خودآورد. تا چند ماهی وضع ارتش و قوای دولتی از دست چریک‌ها به‌همین منوال بود، تا مستشار انگلیسی ارتش خود را به‌لرستان رساند و مقام معظم فرماندهی را در برابر چشم افسرانش سرزنش و شماتت کرد:

" چرا نیروی قدرتمند ارتش، با این همه سلاح و نفرات و ابزار کشتار، به‌موضع دفاعی افتاده است؟ چرا باید موضع تهاجمی را رها کرد و مانند پیرزنان گوشه‌ای زانوی غم بغل گرفت؟ هرچه زودتر و سریع‌تر از شهر خارج شده وانمود کنید، به‌سوی جنوب می‌روید، به‌محض خروج از

شهر به‌کوه زده و پشت سر راهزنان قرار بگیرید. البته با هر تلفاتی شده، به‌فوریت این کار را بکنید. بکوشید سلاح‌های سنگین را با خود به‌بالای کوه ببرید تا رعب و وحشت آنان بیش‌تر شود. صد البته گروه و تعدادی لازم را مخفیانه در شهر نگاه‌دارید، تا در موقع عقب نشینی دزدان، آن‌ها را زیر آتش بگیرند."

نقشه و برنامه‌ی از ما بهتران، به‌خوبی و درستی عمل کرد. پس از یکی دو هفته مقاومت جانانه و از جان‌گذشتگی مبارزان، گرسنگی، کمبود آزوقه و مهمات جنگی، زخم‌های کشنده‌ی جسم و جان که عفونت کرده و به‌سرعت سیاه می‌شدند، باعث مرگ و میر بودند، مردان لُر را از قله‌ها فروآورد و رو به‌شهری که به‌قتل‌گاه ایشان بدل شده بود، روانه کرد. در کوه مرگ بود و در شهر مرگ. همه گرفتار مرگ و مردار شده بودند. اگر برای دل‌خوشی هم بود، گاهی شلیک برنویی شنیده می‌شد، اما به‌زودی خاموش شده و صاحبش در گاوچاله دهان مرگ فرو می‌رفت. حالا قصاب لر تعلیمی به‌دست در محافظت سروان آژودان و گروه‌بان سومی به‌عنوان گماشته و چند سرباز، پیروزمندانه از جبهه‌های تصرف شده بازدید می‌کرد و دستوراتی صادر می‌فرمود. در یکی از گشت و گذرها، در کناره‌ی آب‌گیری از آب‌گیرهای پل‌دختر، در میان نی‌ها و خیزران‌ها و در میان جگن‌ها، دسته‌ی ارکستر سهراب‌خسرو سگوند را دیدند. قدم‌خیر،مادر بچه‌ها به‌محض مشاهده‌ی افراد ارتشی، خود را به میان نیزار انداخت و گم و گور شد. تیمسار و هم‌راهانش به‌کنار پدر و دو فرزندش رسید. بی‌اندک معطلی دستور داد:

"قره نی را از پایین و بالابان را از بالا در بدن این مرتیکه بد ذات لر فرو کنید."

سربازان دست به‌کار شده و دستور را به‌جا آوردند. پس از آن به‌فرمان تیمسار، سنگی بزرگ به‌پشت سهراب‌خسرو بسته و او را در آب‌گیر غرق کردند. طلا و بهزاد دست به‌نجات پدر زده و او را از آب بیرون کشیدند.اما سربازان دوباره پدر را به‌آب افکندند و به دستور سرتیپ امیراحمدی پسر و دختر را دست‌گیر کرده و روانه بازداشت‌گاه، طویله‌ی چارپایان دولتی کردند. چند روز پس از شکست ارکستر کوچک، نمایش دویدن تن‌های بی‌سر، در میدان پل‌دختر به‌تماشا گذاشته شد. دهل نوازی

مادر در آن روز عرصه را به‌همه تنگ کرد و گوش همگان را به‌سوت کشیدن افکند. عاقبت با پاره شدن پوست دهل و دریدن شکم مادر، ارتش شکوه‌مند رضاخانی نفسی از سرراحت کشید.

راه خرم‌آباد به‌سلطانیه، از کوه و کمر و کتل آغاز می‌شود، تا به‌دشت باز شهر نوساز اراک برسد. راهی که برای پیاده‌نظام و صف اسیرانش، نه به‌آسانی که چهار روز و سه شب از این کاروان‌سرا به‌آن کاوان‌سرا، شب را بیتوته کردن و صبح قبل از طلوع آفتاب، دوباره به‌راهی رفتن که پایانش برای اسیران معلوم و برای سربازان اجباری، روز شماری، به‌امید رسیدن به‌پایان خدمت بود.

کاروان در رسیدن به‌آشتیان از تپه‌ها و کوه‌پایه‌های اطراف اراک گذشت و در برابر خود دشتی گسترده دید، به پیش‌باز بهار رفته. سبزه‌ها و گل‌های وحشی خاک را پوک کرده و رنگ و لعابی به‌دشت زده بود. بر سر تپه‌ای میان دشت آتش‌کده‌ی خاموش "کرکو" با اُبهت و شکوه سراسر دشت را زیر نظر گرفته است. سرهنگ جانشین فرمانده، آن چهارطاقی را برای محافظت و نگه‌داری چارپایان در نظر گرفت و جای اسیران را کنار همان چهارطاقی قرار داد. پیاده‌نظام کمی دورتر از آتش‌کده چادورهای خود را که سه نفر به‌سه‌نفر در آن می‌خوابند، برپا کردند. تفنگ‌ها را جلو چادورها چاتمه‌فنگ کرده و به‌مرتب کردن جای خواب پرداختند. اسیران در کنار آتش‌کده روی زمین، بی‌هیچ بالا پوش و پتویی دراز کشیدند. شب فرار رسیده بود و آتش‌ها گله به‌گله در جلو چادور سربازان به‌چهر شب خنج می‌کشید. آتش اسیران چندان رونقی نداشت و از سرشاخه‌های باد آورده و پراکنده در سراسر دشت، بر پا شد.

ستوان سوم‌های محافظ طلا پاهای زنجیر شده‌ی او را از زیر شکم خر باز کردند و خود به‌طرف خیمه و خرگاه افسران رفتند. شب‌دیز به‌سرعت از گله‌ی چارپایان جدا شد و خود را به‌طلا رساند. طلا قدم زنان به‌کنار پیربابا رفت و در گوشی زیر گوش او نجوایی کرد. پیربابا سربازی را که در طول راه با تعریف‌ها و قصه‌ها و شاهنامه خوانیش، نرم کرده بود، صداکرد. چیزی مشت پر کن، در مشت او گذاشت و زیر گوشش پچ‌پچه‌ای کرد. سرباز ابتدا نگران و بعد از شنیدن حرف‌های تازه‌ی پیربابا، روانه‌ی اردوگاه پیاده‌نظام شد. پس از گذشت مدتی نه زیاد، به‌سرعت بازگشت و

چند ملافه‌ی سفید کش‌رفته، از چادر افسران را، به‌دست پیربابا داد. او رو به‌مردان زنجیری به‌زبان لری چیزهایی گفت و ایشان به‌دستور او به‌دور چشمه‌ی آبی که از زیر آتش‌کده بیرون می‌زد، پشت به‌چشمه و رو به‌صحرا نشستند. طلا بعد از چهار روز به‌طُهر رسیده بود، برای شست‌شو به چشمه‌ی آب داخل شد. از تاریکی شب و همهمه و مشغله‌ی نظامیان استفاده کرد و خود را شُست. در میان چشمه به‌پا خاست و ملافه‌های سفید را به‌خود پیچید.

سرش باز بود و گیسوان خیسش قیرگونه بر شانه‌های براق، عاج تراش خورده‌ی هندیش فرو ریخته بود. قطرات آب، ژاله‌هایی از الماس معادن افریقا در تلالو سیاهی شب بر شانه‌هایش می‌درخشید. ماه یخین در این شب یخ‌زده که سرمای پیرزن، سر بچه‌های لخت و پتی را به‌دامن مادرشان فرو می‌کند، در محاصره‌ی ستارگان ریز و درشت، بر بام آتش‌کده گردآمده بودند، تا ماه سپیدپوش زمین را نظاره کنند. طلا با آرامشی زنانه، هم‌چون دختری که صبح عروسی قدم از حجله بیرون نهاده، پیش آمد و در حلقه‌ی گردآمده به‌دور آتش مردان قبیله قدم نهاد. مردان با حسرتی خاموش و خشمی شعله‌ور در چشمان سیاه‌شان در او نگریستند. نگریستند و انعکاس ماه و ستارگان و شب را در ژاله‌های زلف و چکیده‌های بر شانه‌ی برهنه‌اش رویت کردند. طلا در میان حلقه مردان، بر لب سوزان آتش ایستاد و سرخی شعله‌های سرکش بر دامنش، نقش سرخ پرواز را ترسیم کرد. قامت سپید پوشش تا خود ماه در آسمان امتداد داشت و خود امتداد تابش ماه بر زمین بود. پیربابا کلیچه‌ی لری از تن به‌در کرد و تایی بر آن زد و فرش نشستن‌گاه عروس لرستان، بر زمین سنگ‌لاخ آشتیان و سکوت کش‌دار و کشنده‌ی آتش‌کده فراهم شد. پیربابا گوشه ملافه را بر سراو کشید و زیر لب زمزمه کرد:

"زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم."

شب با سرعت رو به‌پایان داشت و سربازان پس از شام غریبان-شان، دندان‌گیری در حد سد جوع، به‌چادرها خریده و بو و طعم کباب گوسفند پرواری را که افسران از شهر خریده و در آتشی بر پا گشته از دست‌های یخ‌زده آنان، کباب کرده و در پی استکان‌های کمرباریک عرق نود در صد سلطانیه فرو دادند، در مذاق جان‌شان تکرار می‌کردند. افسران نیز

پس از هرزه ترین تصنیف‌های (عمه جون ویار دارم، این کون کژه؟ بشکن و بالا بنداز) نشئه بالا زده و سر به‌تو، کنار آتش ایستاده یا دراز کشیده، چهره غم‌ها و نگرانی‌ها را از خاطر پس می‌زدند، که نوای کمان‌چه‌ی طلا برخاست و سکوت شب و صحرای سنگی را درخود شکست.

ابتدا چندبار کمان را بر سیم‌ها کشید، تا از کوک بودن آن‌ها مطمین شود. پس رو به پیربابا گفت:

" پدرجان چرا هر سال بهار با عزای دل من می‌آید؟"

پیربابا دستی به سر طلا کشید و گفت:

" انتقام همه را از سالی چنین دژخو بگیر."

کسی نمی‌توانست حرکت کمان بر روی سیم‌های کمان‌چه را به‌چشم ببیند. این از سیاه چشمی شب غربت و بیابان سنگ‌ستان نبود، که از پرش و جهش کمان بود و حرکت شمشیروار آن در مصاف نابرابر. انگشت‌ها بر سیم‌ها جادوگرانه برخاسته و فرو می‌نشست، تا نواهای دل‌خواه طلا را از کاسه چوبی بدرکشد. این تازه مقدمه‌ی آهنگ بود و هنوز به پر پرواز آواز کلامی نرسیده بود، تا آتش جانش را به‌گوش‌های شنونده و از راه شنیدن به‌قلب و عروق فرو ریزد. صدای غم‌گرفته‌ی کمان‌چه کوه‌پایه‌ها و دشت سنگ‌لاخ را در نوردید در کاسه‌ی سقف سنگی آتش‌کده پیچید و طنین خود را چند برابر کرد، تا سربازان از چادرهای ارتشی بیرون آمده و کنار آتش‌های رو به‌خاکستر، گرمایی را که از صدف کون و مکان بیرون است، طلب از خاکستر سردی کنند، که جان باخته در اجاق سنگی بیابان نشسته بود. شعله آواز طلای سگ‌وند تازه به‌گل نشست و سوزش قرون به‌هوا چنگ افکند:

ناهید
مادر آسمانی پل‌دختر
ای هم‌پستان زنان ایل
چرا سرینده‌ی سیاه بسته‌ای
در چه غمی چنین در عزا نشسته‌ای.

ناهید

هم‌شیره‌ی مهربان بارآوران زمین
ای سیاه گیسوی سپید روی
چرا در حجله کبودی‌ها نشسته‌ای
دل از غم تو در عزا نشسته است.

خواهر بزرگ‌ترم
الهه‌ی آب و عشق و باروری
بی‌چنگ خنیاگر تو
دشت و دمن خاموش است
نبود انعکاس صوت تو
کوه را در عزا نشانده است.

خانم بالا نشین ابر
خدای زنانه‌ی جهان
زنی به‌اسارت گرفتار
ربودن تست از آسمان
که هستی را در عزا نشانده است.

هنوز طلا کمان را بر سیم‌ها می‌کشید و مویه‌ی ساز را به‌نرمی و آرامی تکرار می‌کرد که پیربابا از جا برخواست و صایش را صاف کرد. غلغل اشک را پس‌راند و رو در روی شب و تاریکی و صحرا چنین گفت:

" سوگند به آب! به شب و ماهتابش. به زمین و رویش مدامش که طلا کمانچه‌نواز لرستان است. روح ایل و قبیله‌ی ما در پنجه‌های شیرین این شیر زن نهاد است"

با بیان کلمه زن نتوانست، خوداری کند، با صدای بلند گریست. سران و بزرگان ایل، با چشمان اشک‌آلود سر از زانوی تاسف برگرفته و با تکان سر، گفته و تصمیم پیربابا را تایید و تاکید کردند. گل‌خنده بر صورت زیبا و متواضع طلا درخشیدن گرفت. مقام و رتبه‌ی کمی نبود که این‌جا، در این بیابان سنگ و خار و خاک، در این سن و سال نصیبش شده بود. چیزی بسیار بزرگ، گران‌بها و پرارزش، چیزی هم‌راه تعریف‌ها و قدرگذاری-

های پدرش برای چنان مقامی که می‌بایست پیرانه سر با زحمت و مشقت فراوان به‌دست آید، یک‌باره و در یک جا، با قبول همه سران ایل، در دامنش نهاده شده بود. نگاهی شکرآمیز به همه‌ی مردان اسیر کرد و اشک از برگ گل صورتش زدود. اجر صبری بود برای زحمات پیوسته و مداومش از پنج‌سالگی تاکنون. پاداشی بود که سرغلتان دختر لر از بلندای زیگرات، حلول دختری یا عروج زنی که خوابش را آشفته کرده بود، به‌دست ناهید، مادر آسمانی زنان، به‌او هدیه شده بود. به‌تلافی این بزرگواری ایل، طلا ساز را چرخی داد و نواهای خفته را اوجی بخشید.

سرهنگ، جانشین فرمانده، از روی تخت سفری، داخل چادر که با پرخوری از قسمت‌های چرب گوسفند به استفراغ افتاده بود، با حالتی نزار نعره کشید:

" یکی بره این پتیاره رو خفه کنه. حالم از گریه و زاریش بهم می-خوره."

دو سرکار ستوان با لباس‌های گرمکن که بی‌شک سه شماره برای‌شان بزرگ‌تر بود و آن‌ها را به‌شکل دلقک‌های سیرک درآورده بود؛ مست و سر از پا نشناخته، به‌سوی اسیران روانه کرد. یکی از آن‌ها که قدیمی‌تر بود و خود را فرمانده گروه دو نفره‌ی محفظان می‌دانست، با توپ و تشر جلو افتاد:

"این چه بساطی است راه انداخته‌ای؟ مگر تیمسار فرمانده، خواندن و نواختن را برای تو ممنوع نفرموده است؟"

"خواندن و اجرای موسیقی برای دیگران را ممنوع کرد، نه زمزمه برای دل خودم را"

" همه‌ی پیاده نظام را به‌اشک و آه انداخته‌ای."

" اگر آن‌ها چس زهره‌اند گناه من چیست؟"

" حداقل می‌آمدی در چادر افسران چیزی شادکننده می‌نواختی."

" خوشم باشد. تیمسار دو افسر را مامور محافظت من کرده و آن‌ها مرا به‌چادور افسران سراپا مست، دعوت می‌کنند. جناب تیمسار سرتیپ باید کلاهش را بالاتر بگذارد."

دهن به‌دهن شدن این شهرستانی‌های دست و پاچلفتی، با دختر سوارکار و تفنگ‌کشی که تمام کوه و دره‌های زاکراس را به‌تنهایی از زیر پا

درکرده است، چیزی جز شرم‌ساری برای افسران تازه‌کار باقی نگذاشت؛ به‌همین جهت تصمیم گرفتند، هرچه زودتر مراتب را به‌خود تیمسار گزارش کنند.

صبح زود، وقتی تیمسار برای فرمان حرکت به‌اردوگاه رسید، آن‌دو اولین کسانی بودند، در برابر تیمسار پاشنه چسبانده و عرض عرایض ماوقع شب گذشته را کردند. تیمسار از جواب‌های طلا به‌این نتیجه رسید، دخترک به‌آن‌چه در تهران وعده‌اش کرده‌اند و انتظارش را می‌کشد، رضایت داده و دل‌خوش کرده است. پس بهتر دید، با او نرمش بیش‌تری به‌خرج داده و دلش را بعد از قتل‌عام خانواده‌اش به‌دست آورد. به‌سرکاران ستوان سوم فرمود:

" راست گفته است. گفتم برای کسی کنسرت ندهد، ولی برای خودش و دل خودش، حق زمزمه دارد. نباید چنین بلبلی را خفه کرد. مردم ایران به‌خوانندگان زن بیش‌تری نیاز دارند"

او پس از این سخنرانی، به‌کامیون باری رفت و گلوی ریسمان پیچ یکی از گونی‌های خون‌آلود را باز کرد و جفتی گوش‌واره از آن بیرون آورد. او شنیده بود، چهار سرباز محافظ شبدیز قادر به‌نگه‌داری و مواظبت حیوان نیستند و اگر طلا به‌آنان کمک نکند، هیچ کس نمی‌تواند آن اژدهای سرکش را رکاب بزند. با پایین آمدن از کامیون، گوشه‌ای پنهان و منتظر ایستاد، تا هنرنمایی دختر را با اسب تماشاکند. او پس از تماشای سوار کردن اسب در کامیون، آهسته به‌سوی طلا رفت و محترمانه سلام کرد و دست او را در دست گرفته و نک انگشتان او را بوسید و گوش‌واره‌ها را کف دستش گذاشت. طلا با احساس گوشواره‌ها در دست، سر را هم‌چنان بالا گرفته از تیمسار برای چنین هدیه‌ای تشکر کرد. هنوز قصاب‌باشی چند قدمی از کامیون و دختر و صف اسیران دور نشده بود که طلا جیغی از ته دل کشید و گوش‌واره‌ها را به‌دور انداخت. پیربابا خوب می‌دانست، اگر تیمسار از این عمل آگاه شود، برای دختر بسیار گران و دوشوار تمام خواهد شد. به‌سرعت خم شد و گوش‌واره‌ها را از زمین برداشت. کف دست آن‌ها را زیر و رو کرد و آلاله‌ی خشکیده‌ی گوش زنی را بر گوش‌واره دید. پیربابا آگاه بود، قصاب‌باشی برای بدست آوردن طلای گوش‌واره ، حلقه بینی و انگشتری انگشت، دست و گوش و بینی زنان را

قطع کرده و گونی خون‌آلود، ثمره‌ی کارهای شاهانه‌ی او است. پیربابا دیده بود، گردنبند طویل و مارپیچی، چندبار دور گردن زنی محکم بسته بود، به هیچ وجه باز نمی‌شد و قصاب باشی با دست خود، گردن زن را به‌یک ضربت برید. پیربابا گوشواره‌ی خونین را در جیب گذاشت و قافله بی‌هیچ درد سری به‌سوی ساوه روان شد.

فاصله‌ی اراک تا ساوه، هیژده فرسنگ راه، سه روزه طی شد. حالا هفت روز ، یک هفته تمام بود که گوشت را از استخوان، ناخن را از انگشت، لر را از لرستان جدا کرده و به‌مقصدی نامعلوم، با جبر و فشار می‌بردند. آری اگر در بلندایی ایستاده و به‌زمان، این شی لغزنده و فررار نگاه کنی، نقاطی بر یک خط، دانه‌های زنجیری در یک سلسله، به‌نظر می‌رسد. یکی پس از دیگری پیش‌آمده و پیش‌آمدها را با خود به‌پیش‌می‌آرد. اما زمان زندانی، شکل دیگری از زمان دارد. زمانی است نه رو به‌پیش، بلکه در پهنه-ی عرضی، گسترشی گسترده می‌یابد. در این پهن‌گشتگی، در این گستردگی پهنایی، هر جا پایش به‌سنگی، صخره‌ای گیرکند، نگاهی به‌پشت سر انداخته در جهت عکس بازگشت می‌کند. بازگشت‌ها همیشه دردناک و سوزنده‌اند، چرا که هیچ قدرتی، قادر به‌تعویض و جای‌گزینی آن نیست. هفت روز، هفت سال و هفت سال، هفتاد قرن می‌شود. زمان در خلایی بی حد و حدود، بی مرز و ثغور گرفتار شده و به‌قهقرا فرو می‌غلتد و تا انتهای مکان که هیچ زمانی را شامل نمی‌شود، پیش می‌رود. شخص را با خود برده و او را پیر، خسته و داغون می‌کند. و این هیچ ربطی به‌زمان ندارد.

ساوه بر سر راه همدان، اصفهان، تهران، قم و اراک، شهر کاروان‌سراها است. در هر گوشه و کنار آن کاروان‌سرایی پذیرای قافله‌هایی است که از جایی آمده و به‌جایی می‌روند. تازه‌سازترین کاروان‌سرا در جنوب غربی ساوه، بالای باغ پسته به‌دست تازه به‌دوران رسیده‌ای تازه از ده کوچیده، بنام "حاج ممدآقا جوکار" بنا شده و فقط دو بار قافله‌ای را در خود جا داده و این اولین آن بود. درهای کاروان‌سرا به‌دستور تیمسار امیر احمدی گشوده بودند و طبق معمول، طبقه‌ی بالا یا مسافرخانه‌ی کاروان-سرا به‌افسران و درجه‌داران تعلق داشت و سربازان می‌بایست، بیرون کاروان‌سرا اردو بزنند. اسیران و چارپایان، در طبقه پایین، یعنی طویله جای داده می‌شدند. هنوز غروب نشده بود، کاروان خسته و کوفته به‌حیاط

کاروان‌سرا قدم گذاشت. تیمسار، مهمان خانه‌ی "حاج عبدالله رضوانی" حکومتی شهر، از زمان قجر تاکنون بود. او می‌بایست زودتر به‌مهمانی بزرگان، سران و روسای شهر برود.

طلا به‌محض ورود به‌کاروان‌سرا حوضی بزرگ و پر آب را وسط حیاط دید. با افسار شبدیز در دست به کنار حوض رفت. یکی از ستوان‌ها برای خود شیرینی و نزدیکی بیش‌تر به طلا به‌سرعت دوید و برای او "گل سرشور" آورد. طلا با دقت تمام اسب را صابون زد. در ضمن شست‌شوی اسب آرام با خود به‌زمزمه پرداخت.

یال اسب را باد
شانه خواهد کرد
با پنجه‌های نامریی خویش.

اسب به‌فراست چیزی دریافته بود، اما به روشنی و وضوح از آن بی‌خبر بود. این نغمه را بارها از طلا و برادرش بهزاد، در سوارکاری‌ها و بی‌پروایی‌های جوانی در کوه و کمر، در دشت و بیابان شنیده بود. اما با وضع جدید، چه مناسبت و چه موقع برای چنان آهنگی می‌توانست باشد. مشکوک به‌طلا که خم شده و با سطل از حوض آب برمی‌داشت، خیره ماند. دید از آواز و صدا و نحوه‌ی خواندن طلا طعم و رایحه‌ی دیگری منخرین بزرگ و هوشیارش را می‌انبارد.

کوه با ستبر سینه‌اش
سم‌ضربه‌های پولادین نعلش را
با ژرفای دل دره بیان خواهد کرد

اولین سطل لبالب آب بر سر شبدیز خالی شد و کف و تکه پارههای گل‌سرشور را از چشمش کنار زد. دید طلا قشو را به‌دست راست گرفته و دست چپش برای گردن بلند او ماروار پیش می‌آید و هم‌چنان بقیه‌ی ترانه را برلب دارد. او نیز با نوای جان دل‌دارش هم‌راه شد و با ضربه‌های وزن و قافیه، سمش را بالا برده و آرام و رقص‌وار بر زمین گل‌آلود کنار حوض کوفتن گرفت.

دشتها فرشی از سبزه‌ی تر
بر لگدکوب عبورش چون باد
لاله نشان خواهد کرد

شبدیز را یقین حاصل شد، خبری در راه است و باید خود را از هر جهت آماده کند. خواست شیهه‌ای سرداده و شادی را با دست‌های چنگ انداخته به سینه آسمان بر زبان آورد. اما سطل آب مهلتش نداد و چشم‌های حکم کننده طلا او را به آرامش دعوت کرد.

چشمه‌ها می‌خوانند
سرود آسمانی آتش
در غلغل صبورانه‌ی آب

سپیده‌ی زراندود سحر
در شب چشمش
روزی نو
بر فراز قله‌های برف
افراشته خواهد کرد.

خالی شدن آخرین سطل آب از حوض، شستن سر و تن اسب را مانند مادری که فرزند خود را حمام کند، پایان داد. طلا با یکی از ملافه‌ها که هنوز به‌جای تن‌پوش بر قامتش راست کرده بود، اسب را خشک کرد. لب حوض نشست و به‌سر و بالای اسب دست کشید. سم‌ها و نعل‌های او را آزمایش کرد. نشسته بر لب آب، چندبار سر و صورت اسب را بوسید و بویید. آخرین بند آهنگ را چون رازی سر به‌مُهر در گوش شبدیز زمزمه کرد.

زاغ پیری می‌خواند بر شاخ
شب‌رنگ آمده و چراغی بر پشت
طوفان جانب نور را نگه‌می‌دارد.

شب رسید و سیاهی همه جا را درنوردید، نور ماه، در بدر کامل سر از دریاچه‌ی حوض سلطان برآورد. سوز سپید نمک تمام قرون و خشکیدن قطره‌قطره‌های آب در دل امواج شوره‌زار را از تن و بدن در آسمان غرق شده در غبار نقره‌ی اندام سیمگونش تکاند. ماه با عجله‌ی تمام، گویی مامور ماموریتی است و باید هرچه زودتر وظیفه‌ی خود را به-انجام رساند، تا بالای سر کاروان‌سرا آمد. کمی مُردد ماند و با دقت همه کاروان‌سرا را برانداز کرد. چرخی زد و بر سر بادگیر، کنار آشیانه‌ی لک‌لک‌ها

جا خوش کرد. لک‌لک ماده برای حفاظت جوجه‌هایش بر لب لانه آمد و خواست قلیانش را چاق کند، ولی به‌احتیاط بی‌خواب کردن جوجه‌هایش بازگشت و آن‌ها را زیر پر بال‌های بلند خود گرفت. مطمین شده بود، ماه با آن‌ها کاری ندارد. ماه قامت بلند و باریکش را کمی جا به‌جا کرد تا راحت‌تر بر لبه‌ی بادگیر جاگیر شود. شعاع‌های نورانیش بلند و نازک تا روی زمین گسترده شد. لک‌لک نر بی‌آن‌که سیگاری بپیچد بر قلیانش پکی زد و می‌خواست دود پر سر و صدایش را رهاکند که لک‌لک ماده بالش را باز و بسته کرد و او را از این کار بازداشت. ماه زنی زیبا و روشن بود. شعاعش پله‌پله از بادگیر تا روی زمین، کنار حوض و دامن سفید ملافه‌ای طلا گسترده بود. خانم با وقار و شکوه‌مند آسمان از پله‌های نورانی غلتیده و به‌دامن طلا فرو افتاد. لختی همان‌جا، جا خوش کرد و بی‌تکان باقی ماند. نیزه‌های نوری تابش مهتاب، به‌نرمی وزیدن نسیم بهاری، به‌آرامی برخاستن رایحه از گل‌های شکوفیده‌ی اوایل تابستان در پوست و عضلات طلا فرو رفت. از راه عروق و رگ‌ها و پی‌ها به‌قلبش سرازیر شد و با بازدمی، به‌همه گوشه و کنار تنش جاری شد. چیزی هم‌چون رویش دانه در دل خاک، نطفه در زهدان، مانند شکفتن نطفه در نهان‌جای مادر، در قلب و روح طلا زبانه کشید. به‌دست‌ها و ساق‌های خود نگران نگرید و سپید برف‌گونه‌ی روشنایی مهتاب را در خود دید. دستی به‌شکم و ران‌هایش کشید. سپیدی و روشنایی ماه پوستش را داغ کرده بود. بی‌اراده برخاست و دست در گردن شبدیز او را با خود به‌طویله برد.

یک راست به‌سراغ اسب سرهنگ، جانشین فرمانده رفت. توبره‌ی پر از جو را از سر اسب گرفت و مشتی یونجه از جلو اسبی دیگر برداشت و اسب خود را خوب خوراند. خود را به‌کنار پیربابا که حرکات او را با شک و تردید می‌نگریست، رساند و درگوشی به‌او چیزی گفت. پیربابا با شنیدن راز او در جای خود خشکید. بعد از لحظه‌ای از لرزه‌های خبر تازه، خود را بازیافت. با آرامشی تمام گفت:

"دخترم! سرنوشت همه‌ی ما مردان از همان لحظه‌ی پایین آمدن از قلعه رقم خورده است. لرزش دست و دل همه‌ی ما، از وضع و زندگی تو بود. در تهران چه بر سر تو خواهند آورد. اما حالا وضع فرق می‌-

کند، یا به‌سلامت به‌یار و دیار خود باز می‌گردی و یا با شجاعت تمام زنانه می‌میری. پس بهتر است هرچه زودتر دست به‌کار شویم."

پیربابا با سرعت بالای سر هر یک از اسیران رفته و غذای آن‌ها را دو نیمه کرد. نیمه‌ها را در سفره پیچ طلا گذاشت و گره زد. طلا در این فرصت، زین اسب سرهنگ را آورده و اسب خود را از بندهای دست و پای رها کرد. زین را بر پشت او نهاد. پیربابا سفره پیچ را به قاچ زین گره کرد و رو به یاران اسیر خود، کنج‌کاوانه نگاهی کرد. معلوم بود هیچ یک قمقمه‌ای هم‌راه ندارند و باید از مادر مرده سربازی کش‌رفت. باز به طلا برگشت و گفت:

"عجله نباید کرد. زین را پایین بگذار. بگذار پاسی از شب بگذرد و خواب همه را بی حس و هوش در رخت‌خواب میخ‌کوب کند، آن‌وقت دست به‌کار خواهیم شد. فعلن من باید یک سیگاری بار بزنم."

" به‌خصوص تفنگی نیز لازم است."

"پس سیگاری را باید دوکاره بار بزنم."

" بیچاره این سرباز نگه‌بان آدم بدی نیست، ولی ما در موقعیتی نیستیم که دل‌سوز دیگران باشیم و آنها را به‌حساب بی‌آوریم."

"او را به‌امان خدا بگذار و شرف و ناموس لر را از چنگال این بی-غیرت‌های پایتخت نشین نجات بده."

پیربابا با زمزمه‌ی درگوشی طلا اندک آرامشی در نهان‌جای خود احساس کرد و به‌پیچیدن سیگاری به قول خودش دوکاره پرداخت. شعری ساده و بی‌پیرایه، به‌سبک و سیاق کاهنان هند و شمن‌های مغول بر زبانش جاری شد.

غمها را از یاد مبر
فراموشی
آرزوها را از تشنگی در تو خواهد کشت
خر زهره هم از بی آبی خشک می‌شود.

چشم در چشم دشمن بخند
نمی‌گویم به‌قهقهه یا صدای بلند

نیش‌خندی کفایت است
گل همیشه در میان خار می‌روید.

بلبل در قفس آواز دردناکی دارد
خنده در زنجیر
سوهان روح زندانبان
میله‌های قفس را فرسوده می‌کنند.

گاهی بی‌هیچ مناسبت زیر آوازی بزن.
فکر دستگاه و گوشه و ردیف نباش
صدا نشان می‌دهد هنوز هستی
آواز خر در چمن گوش را به‌هوش می‌آرد.

اگر آواز و خنده را مجالی نیست
دشنامی بر زبان جاری کن
زمین را در سوراخ زمان بچپان
تا طرف کلفتی آن‌را در هوا حدس بزند.

سیگاری را خوب و درست، مانند سیگارهای بی‌فیلتر اشنو پیچیده بود. از درز و شکاف تخته‌های در طویله، بیرون را نگاه کرد تا وقت را حدس بزند. سر و صداها خوابیده بود و نگه‌بان طویله قدم‌کش از بالا تا پایین حیاط طویله را می‌پیمود. تازه نگه‌بانی آغاز شده و هنوز خستگی و خواب سراغ او نی‌آمده بود. سیگاری را پشت گوشش جا داد و به‌طرف زین اسب سرهنگ، جانشین فرمانده رفت. آن‌را با کمی زحمت بلند کرد. یکی دیگر از اسیران به‌کمکش شتافت. زین را آورده و شبدیز را زین کردند و رکاب را محکم کشیدند، تا استحکامش را بدانند. تنگ زیر شکم را حسابی کشیدند تا اسب حاضر و یراق باشد. شب‌دیز دهنه‌ی اسب سرهنگ را قبول نمی‌کرد و حاضر نبود دهنه‌ی آن اسب در دهنش باشد. به‌طنابی که سربازان به‌دهانش می‌بستند، اکتفاکردند. اسب رهایی خود و مرکوب محبوبش را احساس کرده بود، یکی یکی با اسیران خدا حافظی کرد. پیربابا

دوباره به پشت در رفت و گوش خواباند. وقتش بود، همه‌ی سر و صداها خوابیده بود. سیگاری را از بزرگ‌ترین شکاف در به‌بیرون، نزدیک سکویی که سرباز هنگام خستگی بر آن می‌نشست، پرتاب کرد. سرباز دوسه دور دیگر حیاط کاروان‌سرا را پیمود و وقتی از به‌خواب رفتن همه مطمین شد، روی سکوی نزدیک در طویله نشست. کمی طول کشید تا سیگاری را جلو پایش ببیند. از خدا خواسته برای رفع خستگی آن‌را به‌لب گذاشت و آتش زد. سیگار هنوز به‌نیمه نرسیده بود که سرباز جان برکف به‌قیلی پیلی افتاد. اما نتوانست آن حالت را از سیگاری بداند و هر چه محکم‌تر به‌آن پک‌زد. از سیگار کمی نمانده بود که سر سرباز به‌دیوار طویله تکیه داده شد و تفنگ از دستش روی زمین غلتید.

طلا در طویله بر شبدیز نشست و پیربابا به سرعت تفنگ را از زمین برداشت و به‌دستش داد. شب‌دیز با هوش‌یاری و زیرکی قدم برداشت و به‌صحن کاروان‌سرا پیش آمد. با همه‌ی احتیاط، طول حیاط تا پله‌های طبقه‌ی بالا را پیمود. با چنان دقت و کاردانی بر پله قدم نهاد که گویی پری در باد پرواز می‌کند. طلا تقنگ را دست‌فنگ کرده و آماده بود، هر مانعی را از سر راه بردارد. در طبقه‌ی بالا، جز صدای خر و پف راه‌پیمایی دور و دراز و کوفتگی آور چیزی نبود. اسب راه بام کاروان‌سر را پیش گرفت و در اندک زمانی بر پشت بام سوار شد. لک‌لک‌ها بی‌خواب شده و خمیازه‌کشان در جست‌جوی صاحب صدا، به‌هر سو گردن کشیدند. وقتی سپیدپوش سیاه‌سوار را دیدند، یقین کردند، ماه تا غروب فاصله‌ای زیاد دارد، پس سر زیر بال کرده و با خیال راحت، به‌خواب خوش فرو رفتند.

طلا در جست‌جوی سرخ ستاره‌ی قطبی، در مرکز هفت-خواهران، بر دوش‌کش نعش سوزان جُدی به‌دقتی تمام، آسمان را برانداز کرد. ماه از کاروان‌سرا دور شده و بر ارتفاعات "نیوهشت" خیمه زده بود. چشمه ماری بالاتر از برج دکتر شفا، تن باریک و نزار خود را به‌سوی خارها، تیغ‌ها و تنگس‌ها می‌کشید و سایه‌ی نارون پس‌قد و سوخته را با اندام نحیفش تا دل خارستان غرب ساوه می‌برد.

اسب از تاخیر و تعلل سوار تن می‌زد و می‌خواست هرچه زودتر از جهنم اسارت و تیره‌روزی برهد. پای می‌کوفت و نفس را به‌تندی و خشونت از منخرین باز و گشادش بیرون می‌داد. به‌روشنی دیده می‌شد،

نفسش تنگی کرده و ریه‌هایش از کمبود هوا و دم‌زدن رنج می‌برد. طلا این را به‌فراست دریافت و امکان کنترل نجیب خویش را نداشت. حالا بالای رنگ‌رز، جایی که ماه پایین‌ترش طلوع کرده بود، سرخی تند و تیز ستاره جُدی را یافت. شبدیز را هی‌زد و تا لب بام پیش‌رفت.

ارتفاع بام تا زمین بیش از هفت متر بود و دل می‌خواست، از چنان بلندی بالایی به‌زیر پریدن. شب‌دیز قدم سست کرد، سیاهی چشمش به‌تیرگی شب برق زد و دوباره ارتفاع را مضنه زد. چند قدمی به‌عقب برداشت و نفس در سینه حبس کرد. با ترس و احتیاط به‌لب بام رسید، سرخی ستاره‌ی قطبی، خط راس آسمان را به‌چشمش تابید و او فاصله بام تا زمین را به درستی بررسی کرد. نور جُدی در چشمش شکست و خط فاصله‌ی تا زمین را محاسبه کرد. دانست، چند قدم، باید به عقب بردارد و درکجای بام باید از کاه‌گل جدا شود. در چه جایی از زمین فروآید. وقتی طناب با ضربه‌ی طلا گردنش را زنانه لمس کرد، به‌یک خیز در هوا پرواز کرد و در سیاهی شب گم شدند.

2018

آفتاب‌گردان سرخ

آفتاب‌گردان سرخ

اخترخانم بعد از عبور از راه‌رو تنگ و باریک بیرونی، بی‌اختیار به‌راه‌رو سمت راست آب‌نمای بزرگ که با فواره‌های کوچک، آب را بالا می‌پاشیدند و باعث بازی‌گوشی ماهیان قرمز می‌شدند، پیچید. بر فرش ختایی پوش قدم نهاد و به‌سوی عمارت اندرونی پیش‌رفت. در نیمه‌ی راه، نه! در چندقدمی پله‌های ده‌گانه‌ایی که زمین را به‌کف ایوان بلند قامت وصل می‌کرد، ناگهان دردی ترد و تیز و کوبنده در زیر شکم خود احساس کرد. دردی که بعضی از زنان به‌هنگام عادت ماهانه در تخم‌دان خود به‌آن دوچار می‌شوند. دهانش خشک شد و سوز سرمایی تند و خشک انتهای منخرین بینیش را سوزاند و دو قطره ادرار در تن‌پوشش چکه کرد. دلش ضعف رفت و رنگ از صورتش پرید. نفسش با تکان‌های عمیق سینه، دم و بازدم کرد. می‌رفت نقش زمین شود. بابا ابراهیم، باغ‌بانی که پشت قباله-اش بود، نگاهش به‌اختر افتاد. پیش دوید و سنگینی خانم را بر شانه‌ی پیر و فرتوت خود گرفت. با زحمت بسیار او را تا پله‌های عمارت رسانند و با لحن پدرانه‌ای پرسید:

"یه هویی چیت شد، بابا؟"

"نمی دونم. یه دفعه دردی تو دلم پیچید. حالا بهترم."

اختر خانم خودش هم دوو به‌شک شده بود. او حتی در حالات ماهانه هم چنین دردی نداشته و همه‌ی چهارستون بدنش، صحیح و سالم بوده است. در بیست و پنج سال گذشته، هیچ‌گاه به‌طبیب مراجعه

نکرده بود. پس این درد، آن‌هم چنین سریع و دردناک از کجا پیدا شده بود؟ چه‌طور به‌این زودی بهبود یافت؟ نکند در این سال‌ها، از بس دچار خیالات بوده، ساخته و خراب کرده، خیالاتی شده است؟ نکند خیالاتش را نادانسته به‌زبان هم آورده باشد. مگر همین پانزده سال پیش، به‌واسطه-ی نگاه‌ها و درگوشی‌های مردم، خانه پدری را رها نکرد و آپارتمان نشین نشده بود؟ از ترس رفتار و گفتار غیرمعمول، دوباره بابا ابراهیم را صدا زد:

"بابا تا دم در بیرونی، هم‌راه من بیا و ورگرد. نمی‌خواهد دست پاچه شی."

"دختر جون خیالاتی شده‌ای."

"همین! می‌خوام بدونم خیالاتی شدم، یا عیبی پیداکردم؟"

بابا ابراهیم می‌خواست، محبت پدری را به‌رخ خانمش کشیده و با دل‌سوزی‌های پدرانه او را دل‌داری دهد. اما اختر راه افتاد و او را به‌دنبال خود، به‌سوی در خانه کشید. با قدم‌های راست و محکم تا جلو در رفت و به‌ستون آجری راه‌رو بیرونی تکیه داد. بابا ابراهیم از پی او رسید و ناخواسته روی پله‌ی کوتاه بیرونی نشست و طبق معمول، به‌پیچیدن سیگار دست‌پیچش پرداخت. سیگار را به‌سر چوپ سیگار گذاشت و کبریت کشید. هنوز دو پُک نکشیده بود که خانمش دوباره به‌راه افتاد. وقتی به‌همان مکان رسید، همان درد را، به‌مراتب تندتر و کوبنده‌تر در شکم و زیر شکمش احساس کرد. دوباره حالش به‌هم خورد و می‌رفت، ضعف او را نقش زمین کند. بابا ابراهیم هنوز سر پله نشسته و به‌دود کردن سیگار مشغول بود. ناگهان ازجا پرید و با سرعتی که از پیرمردی چون او بعید بود، خود را به‌خانمش رساند و پیش از سقوط، شانه به‌زیر بالش داد. این‌بار حال و هوای اختر به‌مراتب بدتر و وخیم‌تر از پیش بود. حتی با کمک بابا ابراهیم قادر به‌حرکت نبود. بابا ابراهیم کمک کرد و او را دوباره تا پله‌های ایوان پیش برد. اختر خانم روی پله کمکی تسکین یافت و بابا ابراهیم از سماور به‌جوش آمده، در گوشه‌ی ایوان استکانی پرکرد و چند حبه قند به-آن افزود و برای او قنداغ درست کرد. تا پیش از رسیدن بابا ابراهیم از کنار بساط چای، اختر دست در لباس زیر خود کرد تا مطمین شود، قطرات چکیده همان ادرار است. نه! نبود. این‌بار مایعی داغ و لزج بود که بی‌دلیل در او جاری شده بود.

همه‌چیز به‌آن شب شوم و منحوس، به‌آن شب بی‌پایانی که بیست و پنج سال طول کشید و هرگز صبحی به‌خود ندید. شبی که طره‌ی گیسوان شبق رنگش را در برف پیری نشاند و بعد از بیست و پنج سال دل به‌دل‌خوش‌کنک‌های کودکانه شاد کرده بود؛ مربوط می‌شد.

مهمان‌ها آمده بودند. تنها خانواده‌ی داماد دیر کرده بود، چرا نمی‌دانم. وقتی به‌پشت در خانه رسیدند. آدمی غریبه، که تا آن وقت او را ندیده بودم. لباس‌های عجیب و غریب خلبانی به‌تن داشت. خودش را به‌زحمت میان جمعیت هم‌راه داماد فرو کرد و به‌او رساند. در گوشش چیزهایی گفت. نشنیدم. من در اتاق رو به‌خیابان بیرونی منتظر بودم. قرار بود من و او از دو راه‌رو کنار آب‌نما تا جلو پله‌های دوطرفه‌ی ایوان که برای نشستن عروس و داماد مهیا کرده بودند، برویم و بالای آب‌نما دست هم را بگیریم. کمال، پدر و مادر و مهمانانش را راهی کرد و با مرد غریبه حرف زد. رنگ از روی هر دو پریده بود و من دیدم کمال مرتب آب دهانش را به‌زحمت قورت می‌دهد. بابا ابرهیم را برای انجام کاری روانه کرد. بالاخره از غریبه جدا شد و قدم به‌خانه گذاشت. به‌طرف راه‌رو چپ آب‌نما رفت. ساق‌دوش‌ها در کنارش بودند. مرا هم حاضر کرده بودند و به‌طرف راه‌رو راست آب‌نما حرکت کردم. همین‌که قدم به‌حیاط گذاشتم، مرده نسیمی در هوای داغ و سوزان تابستانی وزیدن گرفت. آن‌را به‌فال نیک گرفتم، چون در لباس تنگ و تور عروس داشتم، خفه می‌شدم. نسیمی بود و می‌توانست نفسی تازه کند.

هنوز چند قدمی نرفته بودم که نسیم آرام تابستانی، به‌بادی هول‌ناک بدل شد. درختان انار و سیب و گلابی را در باغ‌چه‌های دو طرف آب‌نما تکان داد. تکانی سخت داد و در میان شاخ و برگ دیوانه‌وار به‌جنبش درآمد. برگ‌ها را از شاخه‌ها می‌کند و به‌هوا می‌برد. صدای شکستن شاخه‌های جوان شنیده می‌شد. آب حوض به‌لب‌پرهای ترس‌ناکی افتاد و چند ماهی از آب‌نما بیرون افتادند و در پاشویه دست و پای آخر را زدند. میوه‌های نارس از شاخه‌ها جدا شده و به‌هوا پرانده می‌شدند و به‌سر و روی مهمانان که روی صندلی‌ها و پشت میزهای فلزی ارج نشسته بودند،

می‌خورد و فریاد از دل‌شان برمی‌کشید. کمال هم‌چنان ساکت و آرام پیش-می‌رفت و من با قدم‌های ترسیده، وحشت کرده قدم برمی‌داشتم.

بادها از شش جهت می‌وزیدند و دیوانه‌وار به‌هم برخورد می-کردند. طوفانی عظیم برپا شده بود. شاخه‌های شکسته‌ی درختان به‌هوا پرواز می‌کردند و به‌سر روی مردم فرود می‌آمدند. ماهیان از آب گریخته و در هوا به‌این‌سو و آن‌سو می‌جهیدند. باد صندلی‌ها را از جای خود بلند کرده و میهمانان را به‌زمین می‌کوفت. درختان لخت و عور، بی‌برگ و میوه، هیاکلی ترس‌ناک و دیوانه بودند که با طوفان خم و راست می‌شدند. تازه خاک و گرد و غبار از راه رسید و همه جا را تاریک کرد.

من به‌همین جا، همین چند قدمی پله‌ها رسیده بودم. همین درد، بسیار بدتر و دهشت‌ناک‌تر در دلم سربرداشت. به‌خود پیچیدم و درد بردم. توان ایستادن نداشتم. دخترک‌هایی که گوشه و دنباله‌ی لباسم را در دست گرفته بودند، گم شده بودند. یا باد آن‌ها را به‌هوا برده و در کوچه پس‌کوچه‌ای به‌زمین زده بود. تنها بودم. جنس آن تنهایی هیچ‌گاه دوباره تکرار نشد. مانند آب جوشی بود که فقط در رگ‌هایم جریان داشت و سوزش آن در نهرهای باریک تنم می‌دوید. خواستم پیش رفته و خود را در زیر پله‌ها پنهان کنم. توان قدم برداشتن و پیش‌رفتن نداشتم. هوای پر از خاک و ماسه و شن‌ها ریه‌هایم را بسته بود و امکان تنفس برایم باقی نگذاشته بود.

در این هنگامه کمال به‌میان درختان لخت و برهنه‌ی باغچه شیرجه رفت و ناپدید شد. طولی نکشید، پرنده‌ای عظیم، چیزی در حد و اندازه‌ی شتر مرغ. با پاهایی کوتاه‌تر، بال‌هایی بلندتر ، به‌بلندی بال‌های عقاب، نوکی قوی و کشنده از میان باغچه پرکشید و در آسمان تیره و تار ناپدید شد. بابا ابراهیم کامیونی گیرآورده و جلو در منتظر بود. کمال و دوست ناشناسش تا کاروان‌سرا خرابه‌ی کنار جاده ساوه - تهران رساند. بابا ابرهیم دیده بود. آن‌دو سوار بر هواپیمای جت جنگی، از کاروان‌سرا بیرون رانده و در جاده‌ی اسفالته پرواز کردند. چند لحظه بعد، هواپیما بر فراز خانه گشتی زد و سرعتش را کم کرد. نامه‌ای که به‌سنگی پیچیده شده بود، فروافکند. در نامه سه جمله بیش‌تر نبود

"من باید بروم. جان بسیاری در خطر است. به‌امید روز بازگشت."

از آن نامه، تنها جمله‌ی "به‌امید روز بازگشت." بیست و پنج سال، تنها قوت و نیروی پایداری اختر شد. آن جمله را به‌جای شوهر، فرزند و زندگی مشترک به‌گوشه‌ی جانش بست. چای را کم‌کم سرکشید و استکان را در نلبکی گذاشت و به‌دست بابا ابراهیم داد. از جا بلند شد و پله‌ها را تا ایوان، پیش‌رفت. چپ و راست ایوان را با دقت نگاه کرد. رو به- بابا ابراهیم گفت:

"بابا یکی رو پیدا کن کمکت کنه. این کارگرا رو سر بگردونی گه- کاری‌شونو قایم می‌کنن. هنو گچ‌ای کف ایوان رو پاک نکردن."

"خودم به‌تنایی، از پس پاک کردن زی‌مین برمی‌آم. تو خودتو ناراحت نکن. یه گونی نم‌دار بکشم تمومه."

"نی‌می‌دونم کی از را می‌رسه. بایس همه چی مرتب باشه."

"دختر جون! چیزی از دس بابا ابراهیم درنی‌می‌ره. خیالت تخت باشه."

با آن‌که اختر خانم، در مدت کار نوسازی و مرمت خانه‌ی پدری مانند سرکارگری حاضر و ناظر بود و همه‌چیز را تحت نظر داشت، تمیز نبودن کف ایوان او را واداشت، به‌کار کارگران اعتماد نکرده و خود همه‌ی بازسازی را با دقت بررسی کند، تا مبادا در جایی کم‌کاری یا سهل‌انگاری شده باشد. به‌همین جهت از همان اتاق نخستین، هشتی و چهار دری ورودی، آغاز کرد. دست‌گیره تازه و مدرن در هشتی را چند بار فشرد و وقتی به- درستی و کارایی آن یقین کرد، داخل شد.

نور آفتاب از پشت شیشه‌های رنگی پنجره‌ی ایوان، به‌اتاق مبله‌ی سیزده پارچه‌ی سلطنتی و پنج تخته قالی خوش‌بافت و گران‌قمیت کف اتاق تابیده و نقش طبیعی رنگین‌کمانی را بر قالی‌های تازه شسته، نقش کرده بود و عالمی دور از همه‌ی گرفتاری‌های روزمره در اختر به‌وجود آورد. در حال و هوایی شاعرانه فرو رفت و یک‌سره به‌طرف گرامافون برقی که شوهرش بیست و پنج سال پیش، با دو مجموعه از خوانندگان محبوبش "دلکش و پروین" به‌او هدیه کرده بود، رفت. دست‌گاهی که در

گذر این بیست و پنج سال، هم‌دم و یار تنهایی وی بود. صفحاتی که در اثر تکرار سوزن خورده و خش‌دار شده بود. اما هنوز از پس رساندن صدایی که در گلو خفه شده و گلوی زندگی او را خفه‌کش فشرده بود، به‌گوش او توانایی لازم را داشت. دلکش و پروین تنها خوانندگانی بودند که شوهرش از صمیم دل دوست داشت و بارها کنار یک‌دیگر به‌آن‌ها گوش داده بودند. در سال‌های تنهایی و بی‌کسی نیز قرین و هم‌راه او آه‌های سرد و سینه‌سوز را از درون او بیرون کشیده بود. تمامی هر آهنگ را حفظ شده بود و هم‌راه صدای خواننده با نوایی خوش می‌خواند.

صفحه‌ی پروین را برداشت و از جلد مقوایی بیرون آورد. آن‌را بر لمبر خود کشید تا غبارش را بزداید. روی گرامافون گذاشت و سوزن را روی آن قرار داد. صدای غم‌گرفته و توانمند پروین برخاست.

"چه کنم که من پیمان‌ها، با محنت دارم
چه کنم که من با نامید الفت دارم
همه‌کس ز من بگریزد
چون غم پروردم
چه کنم که من غم شادم
با غم هم‌دردم"

صدای گرام را زیاد کرد و به‌قدم زدن در خانه‌ی درندشت پدری پرداخت. اتاق‌های متعدد، کمدها و گنجه‌ها را باز دید کرد. درها که پیش از این چفت و مایه داشتند و از بالای در قفل می‌شدند، حالا تغییر کرده و قفل دسته‌دار جای‌گزین آن شده بود. اتاق خواب که از اتاق‌های دیگر بزرگ‌تر بود، مبلمان شده و تخت خوش‌خواب بزرگی کنار پنجره‌ای که شاخه‌های درخت اقاقیا به‌شیشه‌های آن می‌سایید، قرار گرفته بود. حمام دوش با آب‌گرمکن گازی، وسیع و پهناور با توالت فرنگی و دست‌شویی و آینه. هرچند در قسمت بیرونی، حمام هیمه‌سوز و خزینه‌دار هنوز سالم و سرپا بود، اما حمام مدرن لازمه زندگی تازه از سرگرفته بود.

اختر بعد از بیست و پنج سال، روزی که شنید شوهرش سالم و زنده است و با سر و صداها و اعتراضات مردم علیه حکومت شاهنشاهی قادر به‌بازگشت است، بعد از پانزده سال زیستن در آپارتمانی کوچک و دور از خانه و محله‌ی پدری، تصمیم به‌بازگشت و زیستن در خانه‌ی قدیمی را

گرفت. اما خانه‌ای که این همه سال خالی از سکنه بود، نیاز به‌تعمیر و بازسازی داشت. ولی اگر درست باشد و شوهرش بعد از این‌همه سال از خارج بازگردد، یقین با پول و درآمد خارج، صاحب اتومبیل و وسایل زندگی خواهد بود. باید دری مناسب رفت و آمد اتومبیل در خانه کار گذاشت. پس دیوار آجری شرق خانه را بازکرد و دری بزرگ و آهنی در آن کار گذاشت. اندیشید، خود باید رفته و در را آزمایش کند. اما با ورود دوباره-اش به‌هشتی به‌طرف گرامافون رفت و سوزن را از روی صفحه‌ای که تمام شده و به‌خش‌خش افتاده بود، برداشت. خواست به‌حیاط رفته و در بزرگ را آزمایش کند، بی‌اختیار صفحه‌ای از آهنگ‌های دلکش را برداشت و روی دست‌گاه گذاشت.

"کجا سفر رفتی
که بی‌خبر رفتی
اشکم را چرا ندیدی
از من مگر چه دیدی
که بی‌خبر رفتی؟"

بیش از این طاقت نیاورد. هم‌راه خواننده، پیشاپیش می‌خواند و اشک به‌آرامی و بی‌صدا از چشم به‌صورتش می‌دوید. قدم‌زنان به‌سوی حیاط و در بزرگ تازه کارگذاشته، روان شد. به‌آینه قدی بزرگ با قاب حکاکی شده‌ی طلایی آویخته به‌دیوار هشتی رسید. به‌طرف آن چرخید و برابر آن ایستاد.

بیست و پنج سال، روز به‌روز گذشته بود و اختر سرافراز در برابر آینه ایستاده بود. تا مدتی خود را نمی‌دید و به‌گذر روزها، هفته‌ها، ماه‌ها و سال‌ها می‌اندیشید. بله بیست و پنج سال گذشته بود و او هیچ به-آینه‌ی خانه و به‌آینه‌ی دلش بده‌کار نبود. سرافراز در برابرش ایستاده بود و به‌خود می‌نگریست، اما خود را نمی‌دید. از خودش چه باقی مانده بود؟ جز مشتی خاطره و دندان خون نشسته‌ی بر جگر بسته. موهای سفید شده که هرگز رنگی، سدری و حنایی به‌خود ندیده بود و سفیدیش چهره‌ی سبزه‌ی تیره و تندش را مهتابی کرده بود، تنها شاهد و گواه سنگینی باری بود که شانه‌های زنانه‌اش تحمل کرده بود. چین و چروکی که صورتش را نقشی باستانی و عتیق بخشیده بود، میناتوری بود که یک‌سره از شاه‌نامه و

از میدان رزم سهراب گریخته و سال‌ها و قرن‌ها بعد، قدم بر خاک نهاده و چون کوهی استوار در برابرش ایستاده بود. می‌دانست طره‌ی سیاهش، می‌توانست چه سهراب‌ها را در کمند عشق گرفتار کند و او همه‌ی نرینگی‌های جهان را به‌هیچ گرفته و هر روز مشتی بیش‌تر از خاکستر سرد پیری بر آن بافه‌ی مشک و عنبر نشانده بود.

اغلب بیدار بود و خواب می‌دید. بیش‌تر آن‌چنان در خود فرو می‌شد و همه‌چیز را از یاد می‌برد که گویی زنده نیست و در میان زندگان زندگی نمی‌کند. همیشه به‌واقعه آن‌شب و بلای فرود آمده، بر زندگی خود و خانواده‌اش فکر می‌کرد. گاه این افکار آه از نهادش به‌در می‌کشید و رگ گردنش را در برابر همه‌ی حوادث سخت کرده و ناله‌ای به‌جای فریاد از سینه‌اش به‌در می‌کشید و بر هرچه سرنوشت و پیشانی نوشتی است، دشنام می‌داد. آرزو می‌کرد، قدرتی داشت تا همه‌چیز را درهم ریخته و زمان را در همان لحظه‌ی سرنوشت ساز متوقف می‌کرد. بسیار شده بود، از دست شوهر ناشوهرش آن‌چنان عصبانی و درهم ریخته شود که هرچه ناسزا درتوان داشت، به‌او حواله می‌داد. اما بسیار زود از گفته و افکار خود پشیمان شده، در دل از مردش عذر گفته‌ها و ناگفته‌هایش را طلب می‌کرد.

سال، سال بدی بود. سال طاعونی، سال وبایی. سال سقوط آفتاب در قعر مرداب گور. سال عروج اهریمن بر بلندای نور. سالی که پرندگان به‌جای نغمه و سرود بر فضای شهر ریزه سنگ، پاره آجر می‌باریدند. سالی که هر سپیده با شلیک هشت گلوله، سرود دادخواهی را در سینه به‌آتش می‌کشید. سالی که ژنرال‌های گنده می‌افتادند و می‌مردند، بی‌آن‌که حتی ککی گزیده باشدشان. سالی که بدبختی و بی‌نوایی از در و دیوار می‌بارید. سالی که دیو دروغ بر سینه‌ی هرچه راست، هرچه ایستاده، فرمان آتش می‌داد. ای دریغا آن آتش‌سوزی نه تنها پرده‌ها، قالی‌ها، درو دیوارها؛ که قامت ایستاده مردان را درو می‌کرد.

اختر و خانه‌اش نیز از آن طوفان و آتش‌بازی بی‌نصیب نماند. سه روز پس از آن شب، شب عروسی کوچک‌ترین فرزند خانواده. شب راحت شدن خیال پدرش از دستی که می‌ترسید از قبر بیرون بماند، از ترس آب‌رو ریزی و رسوایی در شهر گورستان‌ها و قبرستان‌ها دق کرد و مرد. پدر فردای عروسی به‌هم خورده‌ی دخترش، هم‌سرش "نجیبه" را صدا زد و

فرمان داد قلم و کاغذ بیاورد. پیش از آن بابا ابرهیم که از طرف خانواده‌ی داماد، به‌عنوان پشت قباله‌ی عروس، به‌خانه‌ی آن‌ها آمده بود را روانه کرد و پسران و دختران بی‌شمارش را فراخواند. وصیت‌نامه به‌خط هم‌سرش نجیبه خانم نوشته شد و امضای همگان را ذیل آن گرفت. سهم هر یک از فرزندان را مشخص کرد و چون آینده‌ی اختر را تیره و تار می‌دید، سهمی مجزا برای او تعیین کرد. عصر هنگام در ایوان خانه نشسته بود و چای می‌نوشید که به‌هم‌سرش گفت، خسته است و برای استراحت به‌رخت‌خواب می‌رود. چند لحظه بعد اختر او را در هشتی دید، روی زمین دراز افتاده و تمام کرده است.

چهل روز بعد، چهلم پدر بود. می‌بایست در حد حرمت خانواده‌ی بزرگ روحانی و نیمه اشرافی‌شان از آن درآمد کرد. مادر از سر سجاده‌اش برخاست و به‌ایوان آمد. سر پله‌های ده‌گانه که از دو سوی راه‌رو زیر زمین و حوض‌خانه بالا می‌آمد، ایستاد و باباابراهیم را صدا زد. پولی به‌دستش داد و فرمان داد به‌بازار و میدان رفته؛ سبدی انگور، سیب، گلابی و پرتقال خریده با حمال و گاری دستی روانه‌ی خانه کند. خودش به‌بازار رفته دو کارتون خرمای اعلای بم مضافتی بخرد. از آن‌جا به‌محله‌ی پیغمبری‌ها رفته و "باج فاطمه" آش‌پز خبره‌ی شهررا خبر کند، تا برای پخت دو دیگ پنج منی برنج دم‌سیاه رودباری و یک دیگ خورشت قیمه، فردا صبح زود در خانه حاضر باشد. به‌خانه‌ی پسرها و دخترهایش سرزده و آن‌ها را برای چهلم پدرشان خبر کند و از آن‌ها به‌خواهد کلفت و نوکرهاشان را برای کمک، صبح زود روانه کنند.

مادر پس از صدور این دستورات، به‌آش‌پزخانه رفت و در پختن حلو و تل‌حلوای مرده، آستین بالا زد. بعد از اتمام کارش در مطبخ، به‌حمام خزینه‌ی بیرونی رفت و حسابی سر و تن خود را شست. از حمام بیرون آمد و موقع خروج از بیرونی، به‌بابا ابراهیم گفت: دلش می‌خواهد نماز مغرب و عشا را در کفن متبرکی که حاج‌آقا، شوهرش در کعبه طواف داده و خودش در سفر کربلای معلا و نجف اشرف طواف داده، بخواند. از بابا ابراهیم حلالیت خواست و به‌اتاق زاویه رفت. از دولاب کفن آغشته به‌عطر و گلاب و کافور را بیرون آورد و همه‌ی لباس‌هایش را کند. کفن را به‌خود پیچید و مشغول نماز شد.

همه‌چیز حاضر بود. دیگ‌ها و ظروف چینی و بدل‌چینی، مسی و رویی در بسته‌های مرتب، میوه‌ها بر طبق‌ها و طبق‌کشان حاضر یراق، به‌امید خوردن پلوخورشتی جانانه، نوکرها و کلفت‌ها هر یک به‌سهم خود، سبدی، بقچه‌ای، بسته‌ای به‌دست؛ منتظر خروج خانم خانه از اتاق اعتکاف بودند. اختر که فقط چهل و سه روز از مصیبت شب عروسی و مرگ نابه‌هنگام پدر سخت خود را باخته بود، گیج و مبهوت، بی‌هیچ اراده و اختیاری هم‌چون خواب‌گردان به‌دور خود می‌چرخید و زیر لب زمزمه می‌کرد. یا به‌حجله‌گاه خود پناه برده و به‌موسیقی اهدایی شوهرش گوش می‌کرد و اشک می‌ریخت. بیرون آمدن، مادر به‌طول انجامیده بود. باج فاطمه که از خشکیدن و تخلمه شدن برنج می‌ترسید، اختر را با تشر به‌سراغ مادرش فرستاد.

اختر از اتاق زاویه بیرون آمد. بی‌هیچ نشان و اثری، بی‌هیچ اشکی و آهی، بی‌آن‌که به‌رسم معمول زنان، جیغ بزند و سر و روی خود را با ناخن خنج بزند. آرام و بی‌حرکت، مثل این‌که هیچ اتفاق نیفتاده، لب ایوان ایستاد. بابا ابراهیم با نگرانی و پریشانی با صدای بلند به‌سر اختر از مادرش پرسید. اختر با بی‌تفاوتی و خون‌سردی که از افتادن و شکستن استکانی خبر می‌دهد گفت:

"مادر مرده."

حالا جیغ و ضجه و فریاد برادران و خواهران. زن برادرها و شوهر خواهرها به‌آسمان شیون کرد. خانه دوباره عزاخانه شد. همه به‌سر و صورت خود می‌زدند. گریه و فریاد، هم‌سایگان را به‌خانه کشید. برادر بزرگ اختر، صاحب منصبی در اداره‌ای بود، برای جلوگیری از افتادن به‌درگیری‌های اداری، به‌دوست دکتری تلفن کرد و او با معاینه مادر جواز دفن را صادر کرد. حالا کاروان چهلم پدر با تشیع جنازه مادر از خانه به‌راه افتاد. اختر در میان کاروان مجسمه‌ای بی‌هوش و گوش بود. بی‌هیچ - احساس و عکس‌العملی. هم‌راه دیگران پیش‌می‌رفت. در این دنیا نبود و هیچ دردی آزارش نمی‌داد. حتی اشکی در گوشه‌ی چشمش ظاهر نشد. همین، از همین حالا، باعث زخم‌زبان و گوشه و کنایه‌های ریز و درشت زنان هم‌راه شد. حتی خواهران و زن برادرها او را مستثنا نکردند. زنان او را شوم و بدشگون می‌خواندند. حتی گفته شد، به‌خاطر زیرگرفتن ارثیه، از

مرگ مادر شاد و خوش‌حال است. دردی که در نهان‌جای قلب و روح اختر چنگ می‌زد و آشوب می‌کرد، برای این گند گاو چاله دهان‌ها قابل فهم نبود.

چند روزی از چهلم مادر گذشته بود و اختر هم‌چنان گیج و منگ، بی‌هوش و حواس به‌هر طرف می‌رفت. اگر کاری از دستش برمی‌آمد، به‌جز نفس کشیدن نبود. نمی‌خورد و نمی‌خوابید. هرگاه چشمش گرم می-شد و از هوش می‌رفت، کابوس وحشت‌ناک شب عروسی بختک‌وار بر او فرود می‌آمد و با جیغ و فریاد، عرق کرده و ترسان از خواب می‌پرید. خواهران و زن برادرها، هم‌راه چند تن از زنان بزرگ شهر، برای از عزا درآوردن اختر به‌خانه آمدند. او هنوز با آرایش شب عروسی، تمیز و زیبا و مرتب بود. معلوم است، چنین وضعی زبان طعن و سرزنش بعضی از همه-جا بی‌خبران را تحریک می‌کرد. به‌هر صورت، آن روز لباس سیاه اختر را که نه‌خودش بلکه به‌دستور بابا ابراهیم یکی از زنان خدمت‌کار به‌او پوشانده بود، بیرون آورده و لباسی دیگر بر قامت او کشیدند.

حالا اختر هم بیوه بود، هم دختر خانه مانده. هم شوهر کرده بود و هم بی‌شوهر به‌حساب می‌آمد. خودش هم نمی‌دانست، در چه وضع و موقعیتی قرار دارد. اما زنی در چنین حال و احوال، بهترین طعمه برای مردان است. از حالا هر یابوی زن مرده‌ای، هر قاطر زن طلاقی، به‌خود اجازه می‌داد، کسی به‌خواست‌گاریش بفرستد. هر جوان بی‌سرو پایی که دستش به‌دهانش نمی‌رسید و از ثروت و مکنت او خبر داشت، بر سر راهش کمین می‌کرد. همه‌ی دلاک‌ها، بنداندازها، خاله زنیکه‌های پاانداز و پا جورکن، به‌خود اجازه داد، حلقه بر دروازه‌ی خانه‌ای بی‌صاحب بزنند. این برخورد و رفتار مدت‌های مدید ادامه یافت و چون اختر حال درست و حسابی نداشت، نمی‌توانست به‌یاد بیاورد، به‌آن‌ها چه جوابی داده و چه-طور دست به‌سرشان کرده است. پس زبان طعنه و بدگویی شکست خوردگان دراز و درازتر شد، تا صبر و توان تحمل اختر به‌پایان رسید.

از چهلم مادر و سال پدر مدت‌ها گذشته بود. اختر کم‌کم هوش و حواسش سر جا آمد و متوجه شد بر او چه رفته است. حالا دل‌تنگی، تنهایی و بی‌کسی خوره‌وار بر جان و روانش چنگ زد. تنهایی غولی شد که شب و روز تنها رهایش نمی‌کرد. گاه چنان از خود بی‌خود می‌شد که فقط

قالبی از او باقی می‌ماند و هم‌چون آدم‌های ماشینی و کوکی به‌سر می‌بُرد. گاه هفته‌ای دو سه بار به‌قبرستان و گور پدر و مادرش پناه می‌برد. گاه در قبرستان تا دیر وقت می‌نشست و خیره، ساکت و بی‌حرکت چون مرده‌ای به‌گوشه‌کنارهای قبرستان یا چیزی در خیالش خیره می‌شد. در بازگشت مخصوصن، راهی دور و دراز را انتخاب می‌کرد، تا از خانه و همه‌ی یادمانده‌هایش به‌دور باشد. خانه برایش از گورستان کهنه و خرابه‌ی شهر، دل‌گیرتر و آزار دهنده‌تر بود. شب جمعه‌ای که از گورستان بازگشته بود، یک راست به اتاق زاویه، مخفی‌گاه و پناه‌گاه پدر و مادرش و طاقچه‌های ردیف در ردیف آن که کتاب‌های پدرش از بحارالانوار تا ناسخ التواریخ. از حلیت المتقین تا زادالمعاد چیده شده بود، رفت. از میان آن‌همه، دیوان حافظ را برداشت. بارها آن کتاب را در دست شوهرش دیده بود. او در ملاقات‌هایش گفته بود:

"تفالی به‌پیر گل‌رنگ بزنیم و مذاق دل تازه کنیم."

او با صدای بم گرفته‌اش چنان سوزناک و دل‌نشین غزلی را می‌خواند که احساس می‌شد، حافظ خودش زنده شده و با همه‌ی دل‌پُری‌هایش، با همه‌ی دل‌گیرهایش غزل را می‌خواند و سری تکان می‌دهد. حافظ را برداشت و با خود تکرار کرد:

"تفالی به‌حافظ بزنیم و مذاق دل تازه کنیم."

خودش هم خوب می‌دانست، آن‌چنان که باید و شاید در خواندن و درست خواندن حافظ کمیتش لنگ است و با چنان خواندنی سمباده به‌روح و روان حافظ می‌کشد. اما عهد کرد، تا روانی کامل و تبحر کافی، آن‌را زمین نگذارد. الحق چندان طولی نکشید، هم‌دم و هم‌سخن حافظ شد. بسیاری از غزلیات را حفظ کرد و آن‌قدر تکرار کرد تا ملکه ذهنش شد و برای اثبات حرفش از او شاهد مثال می‌آورد.

بدگویی‌ها و درگوش‌گویی‌های مردم می‌رفت کمی فروکش کند که روزی برادر بزرگش هم‌راه یک خواهر و برادری دیگر، برای تصویه حساب مخارج چهلم مادر و سال پدر به‌خانه آمدند. صورت‌حسابی عریض و طویل را به‌او نشان دادند و با تهدید، خواستار پرداخت سهم او شدند. اختر بی‌آن‌که دندان روی حرف بگذارد، در تلافی کم توجهی و دوری‌گزینی برادر گفت:

" من به‌این کارها و مرده‌پرستی‌ها اعتقادی ندارم. زیر بار هیچ تعهدی نمی‌روم."

برادران با ضربه‌ی ناگهانی این سخن، متعجب یک‌دیگر را برانداز کردند و خواهر می‌خواست پا درمیانی کند که اختر دوباره به‌صدا درآمد.

" درست است که پدر برای سهم من وصیت کرد و زندگی مرا از همه جدا کرد. اما حالا مرده است و به‌خاک و خاشاک بدل شده است. این برنامه‌ها فقط برای فخرفروشی و تظاهرات عامه پسند است. من هیچ احتیاجی به‌توجه این مردم ندارم."

برادر بزرگ هنوز از تعجب و حیرت بیرون نیامده بود و مرتب آب سیل‌وار دهانش در دهنش جاری بود و گاه بیرون می‌پرید، فرو داد و با صدایی پرخاش‌گر گفت:

"صبر کن تا شوهر در به‌درت برگرده، بعد مزخرفات او را قرقره کن. مرتیکه نه رو و آب‌رو برا کسی باقی گذاشت، نه حرمت بزرگی کوچکی سرش می‌شد."

"او هر چه بود و هرچه کرد، به‌خودش مربوطه. ما از زنده و مرده‌ی او بی‌خبریم. اما او به‌شما، حتی خود من چه‌کرده که شما به‌دشمن خونیش بدل شدین؟"

"هنوز چیزی نشده، صد دفعه منو بازجویی کردن."

برادر دیگر میان حرف دوید:

"مرا بگو. چند شب توی زندان نگه‌داشتن."

"شمام بدتر از دشمناش با من تصویه حساب کردین و می‌کنین؟"

"تو هم چه به‌موقع همه‌ی بدهیاتو پرداخت کردی!"

"تو همش به‌فکر چند قرونی هسی که خرج پدر و مادرت کردی. حرف همونه کی گفتم."

بدگویی، و بدشگونی برای اختر کم بود، حالا دشمنی برادران و خواهرانش به‌وضوح در چشمش بیان شده بود. آن‌ها از ترس موقعیت خود به‌او پشت کرده بودند و اگر لازم می‌شد، حاضر بودند؛ نسبت‌شان را هم انکار کنند. به‌این جهت، اختر به‌فکر افتاد از خانه‌ی پدری نقل مکان کرده و در محله‌ای دور و ناشناس، برای فرار از این همه ناهنجاری‌ها، اگر

شده، فقط اتاق برای خود دست و پا کند. تصمیمش را با بابا ابراهیم در میان گذاشت که با اشک و آه و ناله و زاری بابا رو به‌رو شد. ناچار او را در گوشه‌ای گیرانداخت و زبان به‌شکوه گشود:

"بابا! تورو سر مهر و پشت قباله، به‌من بخشیدن. اما تو نه نوکر، نه خدمت‌کاری. تو بابای منی. من نه پدر دارم، نه مادر. می‌بینی، برادرا و خواهرام از من بریدن، دس کشیدن و منو تنها گذاشتن. اگه توام به‌من پش کنی، فقط مرگ برا من باقی می‌مونه. یک خونه‌ی دو اتاقه پیدا می‌کنم و هم‌راه هم روزگار رو می‌گذرونیم. تو هم بابای منی، هم بوی شورم رو می‌دی. ببین من از هیجده سالگی تا حالا هم شور کرده‌ام و هم بی‌شورم. هم بیوه‌یم و هم دختر خونه مانده. تو دیگه پدریت رو از من دریغ نکن. ببین اینا، چه دوس، چه آشنا، چه برادر، چه خواهر در این ده ساله، بعد اون مصیبت با من چه نکردن؟"

جواب پیر زحمت کش و رنج دیده‌ای، هم‌چون بابا ابراهیم که از دوازده سالگی خانه شاگردی، پادوی مغازه و تیم‌چه، نوکری و باغ‌بانی خانه‌ی اربابی را تحمل کرده که حالا پسر بزرگش، سروان خلبانش فراری و دربه‌در شده، در جواب دختر جوانی که او را پشت و پناه خود، تکیه‌گاه خود می‌داند، چه‌می‌توانست باشد؟ اگر او قادر بود، از پشت اشک‌ها و زاری‌ها، کلمه‌ای بر زبان بیاورد، به‌جز موافقت و هم‌راهی خانمش چیز دیگری نمی‌توانست باشد. پس هر دو شروع به‌جمع و جور کردن اسباب و اثاثیه لازم کردند.

" لازم نیس چیز زیادی ورداریم. اون‌قدری که برا زندگی دو نفره بس باشه."

" من اون‌چه دارم بسه‌ام. تو جوونی چیزایی لازمت می‌شه."

دیگ و دیگ‌چه، سیخ و سه‌پایه، آن‌چه ظروف مسی بود، از آفتابه تا آفتاب‌لگن به‌مغازه‌ی مسگری منتقل شد و پول خوبی به‌دست‌شان رسید. لحاف و تشک را از پنبه خالی کرده و به‌لحاف دوز فروختند. آن‌چه در گنجه‌ها و کمدها به‌درد فروختن می‌خورد، بابا ابراهیم به‌پول نزدیک کرد و باقی‌مانده را سربخشید. لباس‌های پس‌مانده از پدر و مادر را بین فقرا تقسیم و ترکه کردند. قالی‌ها لوله شد و در انبار خانه با نفتالین و مرگ موش انبار و در آن قفل و مهر و موم شد. پولی که از این طریق به-

دست آمد، از قیمت آپارتمان نوساز محله‌ی شغال‌آباد که مهاجرین کُرد در آن می‌زیند، خیلی کم نبود. به‌خصوص بالاتر از شترگلوی آب، درختان توت و چنار و زبان‌گنجشک خیابان را باغ باصفایی کرده بود که یاد و خاطره‌ی خیابان‌های گرد و غبارگرفته‌ی شهر را از خاطر می‌زدود. مغازه-هایی کوچک و بزرگ که فروشندگانش اکثرن کُرد بودند و آشنایی پر سابقه-ای با آنان نداشتند، زندگی را بر آن‌دو راحت‌تر می‌کرد.

اثاث خانه تقریبن جمع شده بود و خانه با جاروی پیرمرد تمیز و مرتب شد. می‌شد آن‌را رهاکرد و رفت. به‌خصوص، بابا ابراهیم موظف شد، باغ را نگه‌داری کرده و درختان را سالم و سرحال نگه‌دارد. تنها حوض-خانه مانده بود و هیچ‌کدام به‌فکر رسیدگی به‌آن‌جا نیفتاده بودند. بابا ابراهیم متوجه شد، امروز آب‌نوبه‌ی محله است و میرآب‌ها آب را در جوی‌های کوچه و خیابان می‌گردانند. پس بیل بر شانه گرفت و مشغول آب‌یاری درختان باغ‌چه‌های خانه شد. اختر به‌تنهایی به‌حوض‌خانه داخل شد. چند مخدع در طاق‌نماها و منقل برنجی بزرگ و چند قلیان کار اصفهان و رشت و کرمان در هر نشسیمن‌گاهی قرار داشت. ظروف بلوری میوه و آجیل هم بود. به‌راحتی می‌توانست، آن‌ها را همان‌جا نادیده انگارد و چشم از آن‌ها بپوشد. پس به‌سردابه، محل نگه‌داری خوار و بار و کوزه-های گردو و بادام و پسته‌ی حاصل باغ‌های مورثی، با بستوهای ترشی و مربا و شورها از خیار و کلم و هویج. خمره‌های بزرگ چند منی سرکه که هر سال در فصل انگور و سیب مادر برای زمستان تهیه می‌دید؛ داخل شد.

برای خلاصی از رخنه‌ی موش و سوسک و هزارپا باید بود همه-ی آن‌ها را بیرون برده و بین مردم تقسیم کند. چند خمره‌ی بزرگ هنوز از سرکه پر بود. بایست همه‌ی آن‌ها خالی شده و تمیز گردد. گونی‌های صدکیلویی برنج و نخود و لوبیا کنار هم ردیف شده بود. در این گشت و گذار چشم اختر به خرسبدی بزرگ افتاد که هر ساله انگورهای باغ را برای سرکه انداختن، به‌زیر زمین می‌آورد. خرسبد پر از لباس‌های کهنه بود. این لباس‌ها با برش‌های هم‌اندازه به‌صورت قاب‌دست‌مال و کهنه‌ی بی‌نمازی مادر و دختران خانه قرار می‌گرفت. در مدت ده‌سال پس از مرگ مادر و بی-توجهی به‌سردابه، موش همه‌ی کهنه لباس‌ها را سوراخ و پوسیده کرده بود. اختر لباس‌های سوراخ سوراخ را از سر خرسبد گرفت و به زمین

انداخت. عجیب بود که پس از لباس‌ها در خرسبد، مقدار قابل توجهی کاه ذخیره شده بود. اختر مورد مصرف آن‌را نمی‌دانست. فکر کرد، شاید برای گل‌گرفتن سر خمره‌ها به‌کار می‌رفته است، اما به‌سرعت به‌یادآورد، سر خمره‌ی سرکه را گل نمی‌گیرند. به‌هر تقدیر کاه را از خرسبد بیرون ریخت تا بعدن مورد مصرف آن‌را از بابا ابراهیم بپرسد. زیر کاه‌ها که پس از گذر سال‌ها پوسیده و خراب شده بود، پیت حلبی بیست لیتری شرکت نفت ایران و انگلیس قرار داشت. پیت در و چفت و بست داشت و سنگین‌تر از آنی بود که تصور می‌شد. اختر به‌زحمت بسیار آن‌را بیرون کشید. به‌جهت سنگینی، پیت روی زمین رها شد و خود او چهارزانو بر زمین نشست. یا بهتر گفته شود، چهارزانو بر زمین فرود آمد. از پیت حلبی مشتی برنج به‌روی زمین ریخت و چند جلد کتاب از زیر برنج‌ها بیرون خزید. بخاری اثیری رنگ، سبز آمیخته به‌آبی که رگه‌هایی از زرد در آن دویده بود، از دهانه‌ی پیت تنور کشید. ابتدا محو و کم‌رمق و سیال که هرچه از دهانه‌ی پیت دور می‌شد، زخامت یافته و بر انبوهی آن افزوده و تیره‌تر می‌شد. بخار مه‌آلود تا سقف پیش‌رفت و در برخورد با سقف ضربی آجرپوش، چرخی زد و میسرش را عوض کرد، تا آن‌جا که تمام محوطه‌ی سرداب را در خود گرفت و تیرگی انبوه خود را گسترد. گستردگی بخار وهم‌آلود تیره تا آن‌جا پیش‌رفت که چراغ برق روشن، بیش از کورسویی نمی‌نمود و تپش آن در برخورد با ذرات پراکنده آب، تلالویی خیره کننده می‌یافت. از ترکیب آن هیکل مردی تنومند و قوی بدن ظاهر گشت. بلندی بالایش تا سقف زیر زمین می‌رسید. پاهایش بر زمین استوار نبود و به‌جای دست بال‌هایی به‌درازای قامتش تا زمین دراز بود. صورتش به‌درستی قابل تشخیص نبود. اما مهربانی و لطافت از وجناتش هم‌چون نوری که از آینه تابیده باشد، می‌درخشید. گیسوان سیاهش شبقه می‌زد و امواج بلندش تا روی شانه می‌رسید. بی‌آن‌که دهان بگشاید، صدایش شنیده شد:

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد.

بال‌های مرد رویایی چند بار گشوده شد و آرام در کنارش فرود آمد. گویی در نظر داشت مه بخار آلود را از چهره خود بزداید. اختر بی-

اختیار بقیه‌ی شعر را که از حفظ بود، بی‌صدا با فکر خود دنبال گرفت و ابیاتی از آن را در خود و برای خود تکرار کرد:

"آن‌همه ناز و تنعم که خزان می‌فرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد.
آن پریشانی شب‌های دراز و غم دل
همه در سایه‌ی گیسوی نگار آخر شد"...

در سردابه باز شد و بابا ابراهیم داخل شد. اختر به‌ناگاه از بام خیالات خود فرود افتاد. نگاهی به‌اطراف کرد. کتاب‌ها میان برنج‌ها روی زمین پخش و پلا بودند. فکر کرد، این کتاب‌ها به‌چه کسی تعلق دارد؟ هر چند در دل می‌دانست و آرزو می‌کرد که چنان باشد، یقین نداشت و نگاهش بر کتاب‌ها کنکاش می‌کرد. آن کتاب‌ها به‌حتم و یقین نمی‌توانست، از کتاب‌های پدرش باشد که همه جلد چرمی و زرکوب هستند. این کتاب-ها از ظاهرشان پیدا بود، با عجله و حتی مخفیانه به‌چاپ رسیده و جلد شمیز سفیدشان حکایت از محدودیت‌های فراوان داشت. چندبار از شوهرش شنیده بود، چیزی در کتاب‌های جلد زرکوب نیست که ارزش خواندن داشته باشد. این‌جور کتاب‌ها برای فخر فروشی و نگه‌داری در کتاب‌خانه و به‌رخ دیگران کشیدن است. کتاب‌های جلد سفید، هرچند با سرمایه‌ای اندک و با سرعت و عجله به‌چاپ رسیده‌اند، خواندن دارند.

بابا ابراهیم همان‌طور که سرزده داخل شده بود، مثل جن به کنار اختر رسید. نگاهی به‌کتاب‌ها و وضع نشستن خانمش کرد و با تعجب پرسید:

"چه‌خبره؟"

"تو باس بگی چه‌خبره؟ این کتابا از کوجا و چه‌وخ به‌این‌جا آمدن؟"

"راستش خیلی پیش‌تر از عروسی، شصت‌ش خبردار شده بود، دنبالش هستن و خطر بیخ‌گوشش وزوز می‌کنه. یه روز از را رسید و گف: تنورو با یکی دو کنده‌ی بزرگ روشن کن. کردم. دسته‌ای بزرگ، قد یک کوه روزنامه و مجله و عکس آورد. مجله‌ها رو پاره کرد که زودتر بیگیره. همه رو توی تنور سوزوند. کتابای زیادی رو توی مشما پیچید و چسب کرد. تو یه پیت حلبی گذاش. پیت رو تو مشما پیچید و چسب کرد، برد تو باغ یه

جایی چال کنه. این پیت رو دس من داد و گفت: مثل جونت از اون نگه-داری کن."

"پس اینا ده ساله، توی خونه‌ی منه و تو به‌من خبر نداده بودی؟"

"اجازه نداشتم به‌کسی بروز بدم. حتا به‌خودمم نی‌می‌گفتم، چنین چیزی پیش منه."

" تو راز دار و امین خوبیی. اما درست‌تر بود، به‌من گفته باشی. اگه سراغ اونا به‌این‌جا می‌آمدن، منم حاضر یراق باشم."

"درس می‌گی، اما قرار بود، اگه خبری شد، جا کتابا رو عوض کنم."

"این برنجا رو توی پیت برا چی گذاشتی؟

"برا رد گم کردن."

"پس حالا جمع‌شون کن."

"این برنجا دیگه به‌درد نی‌می‌خوره. من اونا رو با مرگ موش مخلوط کردم."

"عوض این‌همه وفاداری و درس کاری و امانت‌داری از این به-بعد، وقتی تو خونه‌ی جدید ساکن شدیم، همرا هم همه‌ی کتابا رو می-خوانیم."

"ببم! من کی خوندن نوشتن بلد نیسم."

" من بلند بلند می‌خوونم تا تو همه را یاد بگیری."

بالاخره پس از ده سال زخم زبان، نگاه‌های معنی‌دار، درگوشی-ها، شماتت‌ها، دختر ترشیده بودن، خود را در خانه حبس کردن. بی یار و یاور بودن، تک و تنهایی کشیدن در خانه پدری، به آپارتمان نو ساز محله-ی شغال‌آباد کوچ کردند. در خانه جدید و هم‌سایگان کُرد که خود از شهر و دیارشان کنده و به‌امید یافتن کاری در کارخانه‌های شهرک صنعتی کاوه، به ساوه کوچیده بودند، ساکن شدند. مردم به‌غربت افتاده، طعم غربت را با پوست و استخوان خود احساس می‌کنند و به‌غریبه‌ها به چشم خودی نگاه می‌کنند. کرُدها نیز این زوج نامتناسب را به‌هر طریق کنار خود پذیرفتند. تفاوت سنی آن‌ها هم، به‌جهت رواج ازدواج پیران با زنان جوان بین کُردها، چندان چشم‌گیر نبود. مهربانی کُردها تجاوز و ستمی را که بر

اختر رفته بود، جبران می‌کرد. اما اخترخانم مواظب بود، روابطش با هم-سایگان آن‌قدر پیش نرود که آن‌ها سر از راز و سرش درآورند.

خانه جدید، زندگی تازه‌ای را رقم زد. سال‌های عزلت و تنهایی این‌بار به‌سرعت برق و باد سپری شد و اختر را به‌مسیر تازه‌ای هدایت کرد. سال اول بیش‌تر به‌همان سبک و سیاق گذشته و خانه‌ی پدری، اما شب و روز با مطالعه و خواندن کتاب گذشت. کتاب‌خوانی هرچند اوایل، کار آسانی نبود و زود خسته می‌شد، سر درد می‌گرفت و یا روی کتاب خوابش می‌برد. ولی به‌زودی عادت کرد و توانست ساعت‌ها بی‌خستگی و بی-حوصلگی پشت سر هم کتاب بخواند. هر چند بودند، کلمات و اصطلاحاتی که متوجه نمی‌شد و معانی آن‌ها را نمی‌دانست. پیش‌آمده بود، بعضی جملات و بندهای صفحه را چندبار بخواند و دوباره از سربگیرد. تا راه تازه‌ی نت‌برداری و یاداشت کردن کنار صفحه‌ی کتاب را آموخت. بسیاری از معانی را آن‌قدر تکرار کرد، تا به‌ملکه ذهن تبدیل شد. اما در آن کتاب‌ها اسم‌ها و اصطلاحاتی بود که حتا با چند بار خواندن، معنی‌شان معلوم نمی‌شد و نیاز به‌کتاب لغت یا شرح و تفضیل خُبره‌ای داشت. اما هنوز جرات و جسارت مراجعه و درخواست از دیگران را درخود نمی‌دید. می‌ترسید، اگر از کسی در این خصوص سوال و پرسشی کند، به‌حدس و گمان دریابند، او نیز به‌راه شوهرش رفته، باعث گرفتاری‌هایی ناخواسته شود.

سال اول آپارتمان نشینی به‌زودی سپری شد. حالا اختر همه‌ی کتاب‌های بادآورده را خوانده بود. در کتاب‌ها چیزهایی بود که تا آن‌روز به گوشش نخورده بود. احساس می‌کرد، چشمش باز شده و حالا تازه معنی بعضی از حرف‌های شوهرش را می‌فهمد که سابق در میان حرف‌ها از دهانش پریده بود. حالا دلیل و علت دشمنی پنهان برادر بزرگش را که صاحب شهرت و مقامی در دادگستری شهر است، درمی‌یافت. می‌دانست، هنوز بسیار خام است و نباید چیزی از آن نوشته‌ها را پیش کسی بازگو کرده یا به‌زبان بیاورد. می‌دانست، خود را بیش از این‌ها باید به‌سلاح علم و تجربه مسلح کند.

در زندگی جدید، ناخواسته با هم‌سایگان رفت و آمدی به‌هم زد بود. دریافت چه‌قدر مردم بی‌چاره و بی‌نوا و نیازمندند. هر کاری، هرچند

جزیی، می‌تواند گره‌هایی بزرگ یا کوچک از زندگی‌شان باز کند. در همین احوال محصول باغ و کرایه‌ی چند باب مغازه‌ی مورثی به‌حسابش واریز شد و او را به‌فکر خرید اتومبیلی انداخت. به‌تهران سفر کرد و با اقامت یک ماهه در آن‌جا گواهی رانندگی گرفت و اتومبیلی زیبا و قدرتمندی خرید و با آن به‌شهر خود بازگشت. هم‌سایگان که از بودن و حضور او بسیار شاد بودند، با وجود اتومبیلی جلو خانه‌اش نه حسادت کردند و نه تنگ چشمی نشان دادند. چون به‌زودی اتومبیل اختر به‌رفع حوایج هم‌سایگان اختصاص یافت و گره‌هایی از مشکلات آنان را گشود.

عصر هنگامی در بالکن رو به‌خیابان آپارتمان نشسته بود و سرش در حافظ فرو رفته بود. احساس غربت و تنهایی به‌دلش چنگ انداخته بود و می‌کوشید با تفالی بر حافظ مذاق دلش را تازه کند. بابا ابرهیم بساط چای عصرانه را همان‌جا علم کرده بود و استکانی چای به‌دستش داد. اختر به‌جای تشکر گفت:

"میدانی بابا؟ شهرزاد برای زنده ماندن قصه می‌گفت و ما برای دانستن. دانستن از زنده ماندن بسیار برتر است."

"ببم! اول باس زنده باشی تا دونستن به‌کارت بیایه."

"درسته. اما زنده بودن نفهم خیلی بیش‌تر از گاو و خر نیس."

"حالا دُرس عین خود کمال حف می‌زنی. حالا می‌فهمم، اون‌جور حف زدن نتیجه‌ی همین کتاباس."

"راس می‌گی؟ من عین کمال حرف می‌زنم؟"

"میگن زن و شور بعد از مدتی شبیه هم می‌شن. تو حالا عین او شده‌ای."

"پس چرا بعد از این‌همه کتاب که برات خواندم، تو هیچ از او برا من تعریف نکردی."

"پیش نیامده بود. هر وخ بخوای هرچی بدونم واست تعریف می‌کنم."

"شایدم چیزایی رو کی می‌دونی برا خودت نگه‌داشتی. اما از یادت نره. من فقط زن اسمی کمال شدم. حتی دستش به‌دستم نخورده. من هم حقی دارم. گناه داره مرا بی‌حق کنی."

"گفتم که..."

در همین وقت صدای زن کُردی که بی‌حجاب از خانه بیرون دویده بود بلند شد:

"خانم! مهتاب‌رو دردش گرفته. خودتو برسون."

اختر نیمه‌ی چای را در استکان و استکان را کنار بساط گذاشت و با عجله به‌طرف در خانه دوید. بعد از چند لحظه بابا ابراهیم دید، ماشین اختر پر از زنان کُرد به‌طرف زایش‌گاه شهر به‌حرکت درآمد. زنان در ماشین دست می‌زدند و شادی می‌کردند. اما صدای زاوو از همه‌ی هلهله‌ها بلندتر به‌گوش می‌رسید. اختر تا دیر وقت به‌خانه نیامد. معلوم بود، پا به‌جفت در زایش‌گاه ایستاده که اگر به دوا و دکتری نیاز افتاد در خدمت باشد.

وقتی به‌خانه برگشت، یک‌سره به‌اتاق خود رفت و روی تخت دمر دراز کشید. صدای هق‌هقش آن‌قدر بلند بود که بابا ابراهیم به‌خود اجازه داد، در اتاق را بازکرده و او صدا بزند. اختر به اعتراض صدایش را بلند کرد:

"بیذار به‌درد خودم بنالم. منم زنم. یه زن با بچه آوردن مادر می‌شه و شخصیت پیدا می‌کنه."

"این‌قد سرم می‌شه، بابا. تو خودت، پاتو تو یه کفش کردی و عالم و آدم رو از در خونه روندی. حالا که واسه خودت خانم دیگه‌ای شده‌ای، طاقت بیار. و گرنه لب ترکنی، لشکر خواسگارا تا دم دروازه صف می‌کشن."

ساکت شد، بابا ابراهیم توی خال زده بود و جایی برای شکوه و شکایت باقی نگذاشته بود. برخاست و لب‌تخت نشست. صورتش را از اشک خشک کرد و دماغش را بالا کشید. باید بود طاقت بیاورد. خودش چنین خواسته بود.

روزی با چند زن کُرد، برای خرید شب عید به‌بازار رفته بود. ماشین را در یکی از پس کوچه‌های محله‌ی "خل‌جون‌بی"(خلیل جهان بیگ)، پارک کرد و از راسته‌ی خیاط‌ها به‌بازار وارد شدند. اختر به‌یاد لیست بلند بالای لغات و اصطلاحاتی افتاد که از کتاب‌ها یاداشت کرده بود. به‌زنان گفت: به‌کتاب‌فروشی و مطبوعاتی سردروازه می‌رود. قرار گذاشتند، وقتی کارشان تمام شد، کنار ماشین هم‌دیگر را پیدا کنند. به-

طرف سربازار به‌راه افتاد. تنها کتاب‌فروشی شهر سردروازه بود. کتاب-فروشی خیام. جوانی که همراه پدر و خانواده‌اش از بندر انزلی به‌ساوه تبعید شده، تنها کتاب‌فروشی را در شهر دایر کرد بود. خرج و مخارجش را از روزنامه و مجله و دفتر و دستک به‌دست می‌آورد. کسی سراغ کتابی پیش او نمی‌رفت. اختر با رعایت کامل و گرفتن صورت و پیچیدن چادور به پر و پایش، قدم به‌داخل مغازه گذاشت.

"آقا کتابی می‌خواهم برای لغت معنی."

"تنها کتاب لغت‌نامه‌ی عمید رو دارم."

"من لغت‌نامه‌ای می‌خواهم که معنای اصلاحات خارجی را داشته باشه."

"یعنی دیکشنری انگلیسی فارسی لازم داری؟"

"نه خیر آقا اصطلاحات فلسفی، اجتماعی..."

"و سیاسی؟"

"خوب ممکنه اونم باشه."

"در این زمینه کتابی نداریم. تنها یه کتاب بود کی ممنوع شد."

"چرا آقا."

"نوشته‌ی ستخر بود؟"

"این کی می گیید کیه."

"منم زیاد نمی‌دونم. اما دکتر پاسارگادیم یه چنین چیزی داره. صب کن ببینم موجوده یا تموم شده؟"

کتاب‌فروش با دقت زیاد می‌خواست، از ته و توی قضیه سردرآورد، اما از قد و هیکل خانم چیزی دست‌گیرش نشد. در میان قفسه-ها دنبال کتاب گردید و مخصوصن معطل می‌کرد، تا شاید گوشه چشمی از طرف دیده شود. او تنها زن و اولین کسی بود که سراغ چنین کتابی آمده بود. باز قفسه‌ها را به‌کندی برانداز کرد و صدایش بلند شد:

"بله دارم. مثل این‌که شما اهل کتاب و مطالعه‌این."

"من نه خیر. برادرم دانش‌جویه. می‌خوام به‌او هدیه بدم."

"خوب اگه این‌طوره، من هدیه‌ی بهتری رو پیش‌نهاد می‌کنم. موسسه‌ی امیرکبیر دوره‌ی آثار هدایت رو چاپی وزین و زیبا در قطع وزیری

کرده است. چیز با ارزشی از آب درآمده، شاید بهتر باشه، برا برادری به-دنبال اصطلاحات فلسفی، اجتماعی... این کتاب رم ببرین. ضرری نداره."

"قیمتش چنده؟

"دوره‌ی آثار هدایت صد و پنجاه تومانه، این کتابم که اصن خریدار نداره، ده تومنه."

اختر بی‌آن‌که کلمه‌ای بر زبان آورده باشد، کتاب‌ها را داخل زنبیل پلاستیک خود گذاشت و پولش را پرداخت و به‌سرعت از در مغازه بیرون رفت. هدایت را نمی‌شناخت و از نوشته‌هایش چیزی نخوانده بود، اما در میان کتاب‌ها عکسی از او دیده بود که هم‌راه عبدالحسین نوشین کارگردان تیاتر در صف سپورهای شهرداری در میتینگی شرکت کرده بود. حدس زد باید قوم و خویش باشد و اهل بخیه است. به‌خصوص کتاب‌ها با چاپ عالی و جلد زیبا، چیزی در حد کتاب‌های پدرش در طاقچه‌ی اتاق زاویه می‌نمود. فکر کرد، آیا از آن دسته کتاب‌ها است و به‌قول کمال چیزی برای خواندن ندارد؟ یا چون از رفقا است، مخصوصن کتابش را زیبا و جذاب چاپ کرده‌اند. به‌هر حال، حالا فرهنگی از اصطلاحات را در اختیار داشت و مجموعه‌ای چند جلدی از آثار نویسنده‌ای که در حد یک عکس می‌شناخت. روز به‌انتها رسیده بود و زنان دل از بازار برکنده بودند. حالا همه با شادی و خوش‌حالی روانه‌ی خانه شدند.

دختری در محله به‌دانشگاه راه یافت. در امتحانات کنکور سراسری رتبه اول را به‌دست آورده بود. پدر و مادر از فقر و ناداری به-خواست‌گار دختر جواب مثبت داده و او را به‌ضرب چوب و چماق وادار به‌قبول ازدواج می‌کردند. دختر گریان و سینه زنان به‌اختر پناه آورد. چنان دل‌سوز و جان‌گداز اشک می‌ریخت که اختر و بابا ابراهیم با او هم‌پا شده، به‌سر و سینه می‌زدند. آخر صدای بابا ابراهیم درآمد:

"چونه سر قبری گیریه می‌کنیم کی مرده توش نیس؟ دنیا آخر نشده. بابای دخترو صدا کنیم و حرفاشو بشنویم."

"مرغ بابای من یک پا داره. از نداشتن کی صرف نظر کنیم، قولش چی می‌شه؟"

"قولش آیه‌ی قران خدا نیس کی باطل نشه. خانم حاضری مواجب چن سال منو پیش‌پیشکی بدی؟"

"این چه حرفیه که می‌زنی. اگر تو تصمیمی گرفته‌ای من پشت سرت ایستادم."

"من مخارج این دختر رو تا آخر کارش به‌عهده می‌گیرم."

"هر چی باشه، من می‌دم. اما اول بایس فکر جا و مکانی تو تهرون واسه‌اش باشیم."

"اول باباشو صدا کنیم، ببینیم چه درد و مرگی داره، بعد فکر جا و مکانشم می‌کنیم."

قضیه‌ی دختر، همه مربوط به‌پول و نداری و بیچارگی بود، به‌زودی حل شد و اختر با بابا ابراهیم در فکر سر و سامان دادن دختر افتادند.

همین روزها خواندن کتاب‌های هدایت به‌پایان رسیده بود و اختر را گیج و حیران کرد. بوف کور را اول از همه آغاز کرد و چیزی از آن حاصل نگردید. کتاب‌های دیگر کمی آسان‌تر بودند و فهمش زحمت زیادی نداشت. اگر چه "سه‌قطره خون" هم عقده‌ای بر گره‌های ذهنی او افزود. با خود فکر کرد، چرا این مرد چنین است؟ چرا دنیای او چنین تنگ و تاریک است؟ چرا این‌قدر تلخ و گزنده است. اندیشه‌ی بسیار او در خصوص هدایت و نوشته‌هایش او را به‌یاد کتاب‌های مخفی شده‌ی شوهرش، در باغ انداخت. بابا ابراهیم را صدا زد و به‌پرس و جو و محاکمه‌ی او پرداخت. جواب بابا ابراهیم فقط یک‌چیز بود و بس. او از جای کتاب‌های باغ بی‌خبر است، چون او را هم‌راه خود نبرده بود. پس تصمیم گرفت، به‌دیدار پدر و مادر شوهرش برود، بلکه چیزی از آن‌ها دست‌گیرش شود.

با باز شدن در و حضور اختر بعد از طی راهرو طویل، در داخل حیاط، صدای مادر شوهر در همه‌ی سرا طنین انداز شد که حشرحشر می‌زد و هر چه نسبت از آب و آتش عمل آمده بود، به‌اختر حواله می‌داد. خواهر شوهر جوانش می‌کوشید، مادر را ساکت کند که چند سیلی جانانه نصیبش شد. بعد از پانزده سال با عروسش رو به‌رو شده بود و می‌خواست دق دلش را سر او خالی کند. پدر شوهر از در اندرونی بیرون آمد و اختر را با خود به‌اتاق پذیرایی بیرونی برد، چون صدا کم‌تر به‌آن‌جا می-

رسید. اما طنین دشنام‌ها که از او گذشته و نوبت به‌پدر و مادرش رسیده بود، در سرسرای بیرونی می‌پیچید و به‌گوش اختر می‌رسید.

"ببین بابا! گناه من کی اون‌وخت فقط هیجده سالم بود، این وسط چیه؟ چرا بایس از همه زخم زبون بشنوم؟"

"هیچی دخترم. هیچی. عوام حرفایی می‌زنن، خودشونم معنی اونو نی‌می‌فهمن. بخت و اقبال و سرنوشت و پیشانی نوشت، همه خیالاتیه کی آدم برا تسکین دل خودش آفریده. حالا چی شده که بعد این‌همه سال یادی از ما کردی؟"

"گفتم شاید شما خبری چیزی، از کمال شنیده باشید، آمدم سراغ شورم رو بگیرم."

پدر با سن و سالی که از او گذشته بود، هیچ انتظار نمی‌رفت تاب و توان از دست بدهد، و همه‌ی این‌ها برای او پسر نمی‌شد که از دستش بگیرند، آشکارا اشکش روان شد. هقی کرد و با صدای بلند گریست. دست‌مال بزرگ یزدی را از جیب بیرون کشید و با فین محکمی آب چشم و دماغ را در آن خالی کرد. اما گریه امانش را بریده بود و به‌وضوح هق‌هق می‌کرد. جواب کاملن روشن بود و اختر برای یاری پدر شوهر به‌صدا درآمد.

"خیلی دلم می‌خواس، مث همه‌ی دخترای دم‌بخت، اتاق شورم رو ببینم، اون‌وخ نصیبم نشد، حالام با این وضع ناله و زاری ممکن نیس. پس اجازه بدین گاهی به‌باغ سر بزنم و دلی باز کنم."

"دختر جان! اون باغ پشت مهر تویه، هر وخ بخوای، عندالمطالبه تقدیم می‌شه. در این سالا کی تو رفت و آمدت رو با ما قطع کرده بودی، من محصول باغ رو خیرات و مبرات پسر نداشته‌ام کردم. هر وخ بخوای کلیدشو روی چشم می‌ذارم."

با آن‌که آقای روحانی کاسب بزرگ بازار شهر، روزی و روزگاری صاحب دم و دست‌گاهی بوده و برو بیایی کامل داشته، این روزها به‌جهت کسادی بازار، تیمچه و سرای بازرگانیش رونق چندانی ندارد و با ملاحظه خرج و برجش را مطابقه می‌کند. اما دست و دل‌بازیش دل اختر را به‌درد آورد و حاضر جواب گفت:

"کاری کی شوما کردین، بهترین کاره. منم برا مطالبه و حساب کتاب خدمت نرسیدم، بلکه برا اجازه در خدمت شومایم."

"دختر جون! کار از تعریف و تعارف گذشته. تو جوونی و بایس به‌فکر فردای پیریت باشی. ما از او هیچ خبر نداریم. بعضی می‌گن به‌روسیه فرار کرده، بعضی او رو تو آلمان دیدن. بعضیام برا دل‌داری ما او را زنده و سرحال ملاقات کردن. اما همه‌ی اینا نه برا من پسر خلبان می‌شه و نه برا تو شور. قانون می‌گه: اگه مردی پنج سال از خونه و زندگیش جدا باشه، زن به‌خودی خود آزاد می‌شه، حتی نیازی به‌طلاق نداره. تو کی به‌جا پنج سال سه پنج سال صبر کردی. پانزده سال دندان بر جگر بسته‌ای. من می‌دونم، تو جواب خواست‌گارای زیادی رو داده‌ای. اما عقل کن و زندگیت رو نجات بده."

"از شما ممنونم که پدرانه منو نصیحت می‌کنین. اما فراموش نکنین، ما زنا قانون خودمون داریم. با پیراهن سفید عروسی می‌ریم تا با کفن سفید مرگ از خونه درایم. شما کسی رو پیدا کنین کی اگه نه برابر شور من، کمال باشه، حداقل آب دست او را خورده باشه، تا من تمکین کنم."

به‌خانه نرسیده، بابا ابراهیم را هم‌راه کرد و ندانست تا باغ چه‌گونه رانده است. جاده‌ی خاکی را با سرعت زیاد، اتومبیل راند و آن‌را غرق خاک و خل کرد. ورقه‌ی زخیمی از گرد و غبار بر ماشین نشسته بود. اول دور و اطراف اتاق و انبار باغ را دید زد و به‌گردشی سرسری در باغ پراخت. هر نشانه و اثری از کندن و چال کردن، در طول پانزده سال گذشته، محو شده بود و زمین یک‌دست و هم‌وار به‌نظر می‌رسید. خود بیل به‌دست گرفت و بابا ابراهیم کلنگی با خود آورده بود. تا غروب آفتاب چند جایی را کلوه کرده و گاه عمیق‌تر چاله‌ای را گود کردند. اثر و نشانی از کتاب‌های چال شده نیافتند. اختر به‌زمین باغ قناعت نکرد و بابا ابراهیم را واداشت در اتاق و انبار هم چاله‌هایی بکند که همه بی‌ثمر بود و راه به‌جایی نبرد. اختر شروع به‌غرزدن کرد و گناه عدم موفقیت را به‌گردن بابا ابراهیم می‌انداخت:

"تو بایس بود هم‌راهش می‌رفتی."

"بور کن. چه‌قد اصرار کردم، برای کندن چاله منو هم‌را خودت ببر. گفت اینا چیزی نیس کی تو از جایش باخبر باشی."

"یعنی چه؟ از کتاب مهم‌تر چی می‌تونس باشه؟"

"ببه‌جون، به‌جون خودت! من کی سواد خوندن و نوشتن ندارم، تا چیزی از اونا سردرآرم. تازه او چیزی از اونا به‌من نشون نداد."

"چی می‌توانسته باشه کی این‌قد برایش مهم بوده؟"

"خدا می‌دونه."

دست از پا درازتر به‌خانه برگشتند. اختر چمدان کتاب‌ها را از زیر تخت‌خواب بیرون کشید و کمی به‌آن‌ها دست کشید. غم تنهایی و نیاز حیاتی تنش را از جلد و اوراق کتاب‌ها جست‌جو می‌کرد. در باغ هم دچار حالت توهمی شده بود که مخفی‌شدگان طلسم یافتن شوهرش است و باید از جان و دل کوشش به‌خرج دهد. حالا یاس و نومیدی، سرخوردگی و درماندگی به‌جانش چنگ انداخته بود و دل‌گرفته و اندوه‌گین در اتاق تنها مانده بود. برخاست و به‌ردیف کتاب‌های هدایت در قفسه‌ی کوچک و زیبا که خراطی برایش حکاکی کرده بود، نگاه کرد. چاپ زیبای کتاب‌ها رشئه‌ای از شادمانی به‌دلش انداخت. آرام نمی‌گرفت و در اعماق قلب خواستار چیزی بود که یافتنش به‌آسانی ممکن نمی‌نمود. گمشده‌اش در جایی، سوراخی، بیرنه‌ای از این آپارتمان کوچک و محدود مخفی نشده بود که جست‌جویش کند. آمال و آرزوهایش از هر طرف به‌سد و مانعی نفوذ ناپذیر برخورد می‌کرد و ذره‌ذره وجودش با خواهشی آرام نشدنی آن‌را تمنا می‌کرد.. با صدای بلند به‌خود گفت:

"کاش هنوز روز بود."

بابا ابرهیم که در همین موقع از برابر در اتاق می‌گذشت، از درز در پرسید:

"یعنی هنوز توی باغ کلنگ می‌زدیم و تو بیل می‌کشیدی؟"

از حرف بابا ابرهیم خنده‌اش گرفت و دلش برای پیری و خستگی او سوخت. با خنده گفت:

"نه بابا. می‌رفتیم قبرستون و سری به‌پدر و مادرم می‌زدم."

" و دریغ از یه فاتحه کی به‌خونی."

"حالا به فاتحه خوانی من گیر نده."

"بابا ابرهیم هم بر سر نشاط آمده بود و استکانی از چای دم-کرده خودش، پر کرد و به‌اتاق اختر آورد. چای را به‌دست دختر داد و خود لب تخت خانمش نشست. اختر هم کنار او نشست. بابا ابراهیم گفت:

"شهرزاد خانم! خیلی وقته قصه گفتنو ترک کردی. سرگرم کارای خودت شدی."

"می‌بینی بابا؟ شهرزاد برا زنده موندن قصه می‌گفت و ما واسه‌ی دونستن. مث این‌که دانستن از زنده موندن مهم‌تر شده."

"آن‌وقت گفتم و حالام تکرار می‌کنم. اول باس زنده باشی، بعد دنبال فهم و شعور بگردی."

پاییز رسیده بود و می‌بایست محصول باغ‌ها جمع کرده شود. این کار بابا ابراهیم بود که به‌کارها سر و سامان دهد. اختر تا می‌توانست کمک احوال پیرمرد بود. به‌خصوص حالا که زندگی در محله‌ی شغال‌آباد دور از شهر و بازار است و پای تاکسی به‌آن‌جا نمی‌رسد و خط اتوبوسی برای محله وجود ندارد. رفت و آمد بابا به‌بازار و مرکز شهر سخت شده بود. اختر وظیفه‌ی خود می‌دانست، در رفت و آمدها او را پیاده رها نکند. با هم به‌میدان ملی رفتند. در قسمت مال‌فروش‌ها کارگران روز مزد منتظر کارفرما صف کشیده بودند. اختر کنار آن‌ها ترمز کرد و بابا چهارنفر را انتخاب کرد که هر چهار نفر را در صندلی عقب زورچپان کردند. باغ چند کیلومتری از شهر دور بود و جاده‌اش خاکی. بابا ابرهیم به‌اعتراض گفت:

"دخترجون! این دفه دیگه سر نبر. اون دفه، گرد و خاک رو اتول، واسه‌ی اندود دو تا خونه کفایت می‌کرد."

اختر با خنده پرسید:

"ترسیده بودی؟"

"آخه مگه آدم چیه؟ آهی و دمی."

"باشه! این دفه آروم می‌ریم."

در عرض چند روز با سرپرستی بابا ابراهیم میوه‌های باغ چیده شد و در خرسبدها به‌میدان بار فروشان رسید و در مقابل، رسیدهایی دریافت شد. اختر هم بعد از رساندن کارگران به‌باغ به‌خانه مراجعت می‌کرد و بساط صبح‌هانه و نهار آن‌ها را علم می‌کرد و می‌کوشید درست سر ظهر به‌کارگران برساند. میوه‌ی مصرفی سالیانه‌ی خانه در انبار باغ ذخیره شد و

در انبار گل‌گرفته شد. پس از پایان میوه چینی، غروب‌گاه که به‌خانه بازگشتند، بابا ابراهیم دسته‌ی رسیدها را تحویل خانم داد و گفت:

"دختر جون! اینا بیجگ‌های بار فروشیه. خودم ببرم تیم‌چه یا خودت می‌بوری؟"

"نه بابا. خودم بایس برم. حسابیم از سال گذشته تصویه نشده. بایس برم و حساب‌مونو راس و ریس کنم.

البته هم‌سایه‌های دور و نزدیک از محصول پربار امسال بی‌بهره نماندند و هر کس چیزی از آن نصیبش شد. اختر هم با پدرشوهرش حساب را تصویه کرد و کلید باغ را تحویل او داد که با کلی تعریف و تعارف هم‌راه شد:

"دختر جان! به‌شوما گفتم، این باغ ملک طلق شوماست. دلیلی نداره کلیدش پیش من باشه."

"پدر جان! شوما با حاصل باغ کاری کردین کی اگه عقل خود منم می‌رسید، همون کار رو می‌کردم. شوما بر من حق پدری دارین"

راضی و خوش‌حال، از تیم‌چه‌ی پدر شوهر قدم به داخل بازار گذاشت. با خود فکر کرد، باید سری به‌دختر دانش‌جویش بزند و از احوال او سراغی بگیرد. اما وقتی به‌سردروازه رسید، هوس رفتن به‌مغازه مطبوعاتی خیام در دلش شعله کشید. یعنی پس از جست‌جوی ناموفق باغ چیزی برای مطالعه نداشت و در ضمن بوی خوش آشنایی و مهربانی در خیام احساس کرده بود. جرات و جسارت اظهار و بیان کارهای مخفی خود را نداشت، اما دریافته بود، هم‌راهان و رفقای شوهرش با همه‌ی اعدام‌ها و تیرباران‌ها به‌اتمام نرسید و در هر گوشه و کنار چراغی روشن است. انتخاب و پیش‌نهاد کتاب‌های هدایت اگر همه‌اش برای فروش کتاب‌های رو دست مانده و سودجویی بوده باشد، می‌تواند سرنخی هم به‌حساب بیاید. مضاف بر این، او در این‌شهر چنان تنها و بی‌کس شده که خواه ناخواه به‌سوی ایشان رانده شده بود و حالا با دل و جان دوستار نزدیکی با آن‌ها بود. در افکار خود چنان غرق بود که نا آگاه از مغازه‌ی خیام گذشته و به خیابان سلمان ساوجی وارد شده بود. راه رفته را بازگشت و قدم به‌داخل مغازه گذاشت.

مردی بلند بالا، باقامتی کشیده و تنومند، لباسی اطوکرده، مرتب و کراوات زده، باموهایی سفید یک‌دست. درست اصلاح شده، روی صندلی لهستانی کهنه و زوار دررفته‌ی مقابل پیش‌خان شیشه‌ای نشسته بود. استکان کمر باریک نیم‌نوشیده‌ی چای را در دست داشت و با آقای خیام گرم صحبت بود که با ورود او قطع شد. اختر به‌خیام گفت:

"آقای خیام کتابی از آقای "بزرگ علوی" دارین؟"

اختر اخیرن زیاد در بند حجابش نبود و با احتساب احساس آشنایی، چادرش را شل‌کرده بود، تا از سرش بیفتد. او در این احساس آن‌قدر پیش‌رفت که برای اولین بار فروشنده را به‌نام و بسیار خودمانی صدا کرد. مرد ناشناس بقیه‌ی چایش را سرکشید و باقی مانده‌ی قند را با عجله فرو داد و روی صندلی تکانی خورد. خود را برای سخن‌رانی مفصل و دقیقی حاضر کرد. مرد گفت:

"دخترم! اختر خانم! دیر کردین. خیلیم دیر کردین. نشود حکایت مورچه‌ای که آب می‌بردش و خیال می‌کرد، دنیا را آب برده."

سگرمه‌های اختر در هم رفت و نگاهی تند و خیره به‌مرد انداخت. فورن چادر را بر سر کشید و به‌سختی روگرفت. می‌خواست چیزی بگوید که خیام خود را به‌میان انداخت و گفت:

"ببخشید خانم. رفیقو به‌شوما معرفی نکردم. جناب "میرزاپور" از تبریز به‌ساوه فرستاده شده. از اولین لیسانسه‌های ریاضی در کل مملکته. مدیر دبیرستان ادب تو شهر تبریز بوده. با خانواده به‌این شهر فرستاده شدن."

خیام با به‌کار بردن کلمه‌ی "فرستاده شدن" و تکرار آن می‌خواست، مفهوم تبعید و نفی بلد را به‌ذهن بیاورد. اختر هم معنی آن‌را به‌زودی حدس زد. این‌بار با خوش‌رویی تمام چادر را از سرش پس زد و با شیرین زبانی گفت:

"آقای میرزاپور. اسم شما رو تا حالا نشنیده بودم. می‌دونم این‌شهر تبعیدگاه هم خوبانه. از عمل من دل‌گیر نشید، این‌جا به‌جای شهر، قبرستونه. فرمودید دیر کردم."

اختر کمی مکث کرد، تا با سکوت فاصله‌ای بین حرف بیندازد و ادامه داد:

"شنیدم ره‌روی در سرزمینی
همی گفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آن‌گه شود صاف
که در شیشه سرآرد اربعینی"

حالا هر سه سکوت کردند. سر میرزا پور بی‌اراده و ناخواسته به‌چپ و راست حرکت کرد و اشک در چشمان درشت سبز رنگش حلقه زد. با سرفه‌هایی پی در پی آن‌را عقب نشاند. و با مهربانی گفت:

"حافظ دان هم هستین؟"

"بیش‌تر حافظ خوانم، تا حافظ‌دان. ده‌سال بر سر این عجوبه‌ی جهان سرکرده‌ام. همه‌ی غزلیات را حفظم، اما تا حافظ دانی راهی به‌طول عمر مانده."

"می‌دانید! این‌جا جای مناسبی برا حرف زدن نیس. باشد برای بعد و جایی مناسب."

خیام برای آن‌که محکم کاری کرده و هرگونه شک و تردیدی را از ذهن اختر پاک کرده باشد گفت:

"آقای میرزا پور با خانواده این‌جان. در ضمن، بله کتاب چمدان بزرگ علوی موجوده، این کتاب شرحی بر زندگی هدایت به‌حساب می‌آید. سه داستان"گیله مرد، آب و یرنچکا" در مجموعه‌ی نویسندگان معاصر ایران، جمع‌آوری "فریدون کار" هم موجوده. اما سراغ او را در تهران نگیرید، چون به‌همه‌ی کتاب‌فروش‌ها نمی‌شود اطمیان کرد."

جلو در مغازه، میرزاپور پیش از خروج به‌اختر گفت:

"من دختری هم‌سن و سال و هم‌درد شوما دارم. او هم تنهای تنها است، شاید دوستای خوبی برا هم باشید. ما در خانه‌ی آقای امیرحسین مدیر در کوچه هرنگ زندگی می‌کنم."

اختر به‌فکر افتاد، او را تا سر کوچه‌ی هرنگ با ماشین برساند. اما دیده شدن او با مردی غریب و تبعیدی، می‌توانست هزار قصه و داستان برایش به‌ارمغان بی‌آورد. ضمنن هنوز او را خوب نمی‌شناخت و به‌وضع و موقعیت او در شهر آگاه نبود. درد دخترش چه‌می‌توانست باشد؟ آیا شوهر او نیز فرار کرده، یا جزء اعدام شدگان است؟ غیر از آن دختر، زنش چه‌طور زنی است؟ بچه‌ی دیگری هم دارد؟ آیا آن بچه دهنی قرص

و محکم دارد؟ یا فردا همه‌ی هم‌کلاسی‌هایش از چند و چون او، از سیر تا پیاز را خواهند دانست؟ غرقه در این افکار تا در خانه رسید و ندانست این مسیر را چه‌گونه و چه‌طور رانندگی کرده است. وقتی به‌خانه داخل شد، بساط چای همیشه آماده‌ی بابا ابراهیم پهن بود. او استکان به‌دست و قند در دهان به‌خانم خیر مقدم گفت و معلوم کرد، برای شام حاضری خواهند داشت. نان و پنیر و سبزی تازه که همین امروز از باغچه‌ی باغ چیده است. البته گوجه فرنگی باغی هم موجود است.

شب تا صبح کتاب چمدان بزرگ علوی را تمام کرد. اما افکار و پیش‌آمدهای عصر دیروز ذهنش را رها نمی‌کرد و اجازه نداد، به‌مجموعه‌ی آثار نویسندگان معاصر نگاهی کند. صبح بی‌آن‌که صبح‌هانه خورده باشد، از خانه بیرون رفت. اما زنی چون او در آن موقع از روز در شهر چه‌کار داشت؟ به‌کجا می‌توانست برود؟ با چه‌کسی می‌توانست هم‌سخن شود؟ گیج و سرگردان در خیابان‌های شهر با اتومبیل چند دوری زد و کوشید بی‌توجه به‌همه‌چیز و همه‌کس، خود را سرگرم راندن در شهر کند. چیزی در دلش تنگ بود و چیزی او را به‌وسوسه انداخته بود. وقتی خیابانی را چند بار رفت و برگشت، بارقه‌ای دست نیافتنی و دور از ذهن، به‌خاطرش خطور کرد. چه‌می‌شود، سرزده، بی‌وقت قبلی، به‌در خانه‌ی میرزاپور برود و خود را معرفی کند. بگوید چه‌قدر تنها و بی‌کس است. بگوید از جلو در حجله برگشته و این‌همه سال تنهایی کشیده است. اما ذهن راحتش نمی‌گذاشت و بلافاصله سوالی دیگر مطرح می‌کرد. همه‌ی دردهای او، هرچه بودند و هرچه می‌توانست باشند، به‌دیگران، آن‌هم کسانی صد پشت غریبه، چه ربطی دارد؟ آیا کسی حق دارد، دیگران را با غصه‌های خود ناراحت و غمگین کند؟

این سوال‌ها و راه حل‌هایی که برای آن می‌یافت، هیچ‌کدام آن‌قدر قانع کننده نبودند، تا او را از سرگردانی و ول‌گردی در خیابان‌هایی که تنها دوبار رفت و برگشت از آن می‌توانست قصه‌ساز باشد، و برای هرکس حرف و حکایت چاق کند؛ نجات دهد. به‌دهانه‌ی بازار رسید. جای پارک در آن‌جا کیمیا و نایاب است. تا اداره‌ی پست و تلگراف رفت و در پس‌کوچه پشت اداره متوقف شد. به‌سر بازار بازگشت و بی‌هیچ تصمیم قبلی

به‌مغازه‌ی کتاب‌فروشی خیام داخل شد. تازه متوجه شد، هیچ سوال یا کتابی در نظر ندارد که بپرسد. همین‌طور از سر ناچاری پرسید:

"آقای خیام. کتاب "ورق‌پاره‌های زندان" بزرگ علوی را دارید؟"

"خانم به‌شما گفتم، حتی اسم این آدم می‌تواند، دردسر ساز باشد. همین‌طور بی‌پروا، با صدای بلند سوال می‌کنید. اما خبری برای شما دارم. امروز صبح آقای میرزاپور وقتی سرکارش می‌رفت، سری به‌ما زد و از من خواست به‌شما اطلاع بدهم، امشب برای شام به‌خانه‌ی آن‌ها دعوت شده‌اید."

"من؟ منو دعوت کردن؟ به‌چه دلیل؟"

"نمی‌دونم. می‌تونید از خودشون بپرسین."

"کی می‌تونم بپرسم؟

"وقتی به‌اون‌جا رفتین."

فورن به‌خانه برگشت. می‌ترسید دیرکند و سر وقت در مهمانی نباشد. لباسی را که شوهرش از بازار فرانسه خریده بود، از کمد بیرون کشید. آن‌وقت برایش گشاد و کمی بزرگ می‌نمود، اما حالا در اثر سن و سال که آبی زیر پوستش دوانده، کاملن هم‌قد و اندازه‌اش شده. آن‌را پوشید و چند بار در آینه خود را برانداز کرد. با این لباس مغزپسته‌ای نه-تنها متشخص و مهم به‌نظر می‌رسید، کمی هم جذاب و هوس‌انگیز شده بود. در آینه متوجه شد، تارهایی در میان خرمن گیسوان بلندش، به-سفیدی می‌زند. برعکس آن‌که به‌فکر حنا بستن و رنگ کردن بیفتد، خود را عاقله‌زنی دید که سفیدی مویش به‌او ابهت اشخاص با وقار را بخشیده است. باید بود، دستی هم به‌سر و رویش بکشد. تازه به‌یاد آورد، اول باید حمام کند و تن و بدنش را بشوید. نگاهی به‌ساعت کرد، هنوز ساعت یک بعد از ظهر بود و تا شب، دریایی از روز در پیش داشت. زمان برایش متوقف شده بود. پیش نمی‌رفت و در عوض به‌عرض و پهنای آن اضافه می‌شد. یعنی اگر راستش را بخواهی، از همان شب عروسی، چند قدم مانده به‌پله‌های ایوان، زمان متوقف شده و شب به‌صبح نمی‌رسید. گاهی آن-چنان فشار زمان برگرده‌اش سنگینی می‌کرد، که دقیقه‌ها و ثانیه‌ها پتکی آهنین می‌شد و بر شقیقه‌هایش فرود می‌آمد. فکر کرد، مگر حالا چه شده است؟ چرا چنین بر سر شوق آمده و افسار اختیار از دستش دررفته

است؟ اگر آن شب، صبح شده بود، چه خانواده‌هایی از بزرگان شهر به-مهمانی‌های پر جلال و شکوه پاگشای عروس دعوتش می‌کردند. حالا چه شده، از مهمانی غریبه‌ای تبعیدی، چنین شور و شوق در او سربرداشته است؟ چه‌چیز این مهمانی، دل او را چنین شاد کرده است؟

در زندان، در غربت، در تنهایی و عسرت، در بی‌کسی و بی‌یاری، بدترین دشمن به‌دوست، هم‌راز و هم‌نفس تبدیل می‌شود. انسان نیاز دارد، دردها، غم‌ها و شادی‌هایش را با دیگران قسمت کند. یک‌جفت گوش شنوا، از هزار درمان و دارو بهتر است. اختر هم‌دردی، هم‌زبانی یافته بود. کسی را یافته بود که دورا دور مواظب او بوده و هر قدم او را در هر راهی زیر نظر داشته. چه بسا که از راز کتاب‌ها هم با خبر باشد. ای بسا از کندو کاو زمین باغ هم اطلاع داشته باشد. مگر مردی با چنان جلال و شکوه، با چنان عظمت و بردباری، به‌زبان خودش نگفته بود:"دیر کرده‌ای." از چه دیر کرده بود؟ از کجا می‌دانست، بایست زودتر از این‌ها دست به‌نزدیکی و یافتن ایشان زده باشد؟ آیا آن دو دوست تازه یافته در شب عروسی او دعوت داشته‌اند؟ آیا شوهرش را می‌شناختند؟ آیا همه این‌ها با هم ارتباط تنگاتنگ دارند؟. یکی از گیلان و دیگری از تبریز.

برخاست و به‌حمام رفت. از آن‌شب شوم، از چند قدم مانده به‌پله‌های ایوان، از هیجده نوزده سال پیش، حمام برایش چیزی شبیه قبر شده بود. ایستادن در زیر دوش، روانی آب جاری که باران‌وار بر سرش می-ریخت، به‌جای چرک و کثافت، خود او را می‌شست و در سوراخ هرزآب فرو می‌برد. تنهایی و برهنگی حمام کابوس وحشت‌ناکی بود که او را بی‌کس و بی‌دفاع در خود فرو می‌گرفت. چیزی از زمین، در کف پاهای برهنه‌اش نفوذ می‌کرد و از راه استخوان‌ها به‌تیره‌ی پشتش می‌رسید. لرزشی خفیف در پشت خود احساس می‌کرد و سرمایی تند و کشنده به‌تمام اندامش رخنه می‌کرد. سرمایی که با هیچ چیز قابل گرم شدن نبود. لرزان و وحشت کرده با سرعت تن و بدن را گربه‌شور کرده و می‌کوشید، هرچه زودتر از آن قبرستان مخوف بیرون بزند. به‌همین جهت تا می‌توانست به‌حمام نزدیک نمی‌شد. گاه بوی تنش را خودش هم احساس می‌کرد و حسی از تنفر در خود می‌دید. موهای چربش را لمس می‌کرد و به‌خود نهیب می‌زد، باید به-حمام رفته و خود را تمیز کند. گاه خود را تبریه می‌کرد که مشغولیات و

مطالعه‌ی کتاب‌ها، جلو رفتار عادی او را می‌گیرد. اما خودش خوب می-دانست، این دروغی است که به‌خود می‌گوید.

از حمام بیرون آمد. فورن نگاهی به‌ساعت انداخت. تازه سه‌ی بعد از ظهر بود. حالا دیگر آن شوق و التهاب رسیدن به‌مهمانی را نداشت. دل‌زده و غمین، پیچیده در حوله‌ی حمام روی کاناپه نشست. فکر آمد و شد بابا ابراهیم را نمی‌کرد. او حالا محرم و هم‌دم و هم‌نفسش به‌حساب می‌آمد و در او هیچ حسی از مرد بودن احساس نمی‌کرد. با بی‌حوصلگی گیسوان بلندش را خشک کرد و به‌دقت آن‌را بافت. گیسوی بافته را به-پشت سرافکند و بی‌هیچ علاقه‌ای لباس‌های زیرش را پوشید. برخاست و به‌کنار آینه رفت. با دقت به‌اندام و عضلات خود خیره شد. از نگاه به-برهنگیش خجالت کشید. دستی به‌شانه و بازوهایش کشید و شکمش را لمس کرد. بغضی دردآور در گلویش پیچید و هق گریه از دهانش بیرون پرید. جلو اشکش را گرفت که چین و چروک تازه‌ای به‌صورتش اضافه نکند. هر چین و هر خطی در پیشانی، نشانی از غم‌ها و سال‌های سپری شده می‌داد و نمی‌خواست با دوستان تازه، برخوردی غم‌گنانه داشته باشد. لباس مغزپسته‌ای را دوباره پوشید. به‌نظرش رسید، در آن لباس کمی جوان‌تر جلوه می‌کند و این باعث سبک مغزی و ساده‌انگاری او خواهد شد. لباس را بیرون آورد. لباس شب زیبا و خوش دوختی از تهران خریده بود. بلند و چسبان و مناسب، اما پشت آن تا نیمه‌ی کمر باز بود و مهمانی آن شب، آن‌چنانی نبود. لباس کُدری پر گل و گیاهی داشت. زیبا بود و برای او بسیار مناسب، کمی کوتاه بود و پر و پایش را بدجور به‌نمایش می-گذاشت. حوصله‌اش از دست خودش سررفت. هیچ چیز را مناسب نمی-دید. پیش از این، تا این حد نکته‌سنج و ریز بین نبود. حالا چه‌چیز در او یا اطرافش تغییر کرده بود؟ چرا چنین دوچار وسواس شده است؟ شاید کتاب‌هایی که خوانده بود. آن کتاب‌ها شوهرش را تا در به‌دری و تبعید کشانده بود. رفقای شوهرش دسته‌دسته اعدام شده بودند و بسیاری را تبعید و نفی بلد کرده بودند، آیا نباید بود چنین تغییری در او پدید آورده باشد؟ رفقای تازه یافته‌اش، با همه تمیزی و نظافت، چندان در قید و بند لباس و مد و مدل نبودند. پس او چرا خود را از دست این افکار و رفتار رها نکند؟

با همه‌ی این افکار و دل‌دل زدن‌ها باز نتوانست از شر چه-پوشیدن خلاص شود. با لباس زیر روی کاناپه نشسته بود و کوهی از لباس با مدل‌ها و فرم‌های گوناگون روی دسته‌ی مبل انبار شده بود. دست دراز کرد و دیوان حافظ را، تنها پناه و مامن امنش را از قفسه برداشت. بی-حوصله و بی‌دقت یکی دو غزل را نگاه کرد. اما شور و آشوب درونیش اجازه لذت بردن از غزلیات محبوبش را نداد. تصمیم نهایی خود را گرفت و دوباره به‌طرف کمد لباس رفت، بی‌آن‌که لباس مورد نظرش را نگاهی کرده باشد، بلوز کاموایی سرخ رنگی را که خودش در زمستان گذشته بافته بود، با دامن مشکی دست دوزش را برداشت. بی‌اندک معطلی و دل‌دل کردنی پوشید. بلوز قرمز با سرخ کم‌رنگش ستاره‌ای درشت و سفید زیر شانه‌ی راست، نه! بالای سینه‌ی راستش داشت و با سه خط مورب مارپیچ سفید به‌انتهای سمت چپ وصل می‌شد. سفیدی کاموای روشن در زمینه‌ی سرخ کم‌رنگ جلوه و برجستگی خاصی یافته بود و خطوط سفید را معنا و مفهومی ویژه می‌داد. دامن مشکی هم از شدت سرخی می‌کاست و آرامشی عمیق در چشم به‌جا می‌گذاشت. حالا خود را درآینه نگاه کرد و از تناسب رنگ‌ها و اندام و چهره‌ی خود شاد شد. به‌صدای بلند گفت:

"چیزی مناسب زنی جا افتاد و با شخص...."

کیف چرمی اعلای ایتالیایش را به‌دست گرفت و به‌راه افتاد. جلو در اتاق به‌یاد آورد، چه‌طور می‌خواهد، دست خالی به‌مهمانی تازه آشنایی برود. به‌خود لعنت کرد، عجله کرده بود و با سرعت خود را به‌خانه رسانده بود. در حالی که جلو بازار بود و می‌توانست هدیه‌ای مناسب برای میزبانش خریده باشد. از همان جلو در، به‌اتاق نظر انداخت. هرچه بیش-تر گشت کم‌تر یافت. چیزی در خانه‌ی محقر دو نفری آن‌ها به‌درد هدیه دادن نمی‌خورد. فکر کرد، تا وقت است، خود را به‌بازار برساند. اما ساعت پنج بعد از ظهر بود و یقین بازار در حال بستن بود. تازه چه‌وقت او توانسته، با اولین چیز خرید کرده باشد و ساعت‌ها وقتش را در مغازه‌ها هدر نداده باشد؟ در این افکار سرگردان بود که دیوان حافظ با چاپ نفیس و جلد زرکوب و کاغذ اعلا و ترجمه‌ی سه زبان انگلیسی، فرانسه و روسی را که شوهرش به‌عنوان اولین هدیه به‌خانه‌ی پدریش آورده و برابر چشمان پدر به‌او تقدیم کرده بود، در قفسه دید. به‌طرف قفسه دوید و

کتاب را از قفسه ربود. می‌ترسید کسی قبل از او کتاب را بردارد و او آن‌را از دست بدهد. حالا سوال به‌مراتب سخت‌تر و دوشوارتری به‌نظرش رسید. چه‌طور آن‌را کادو پیچ کند. در خانه زر ورق به‌دست نمی‌رسید. هر کاغذی هم مناسب هدیه پیچ نیست. در این غصه‌ی تازه دست و پا می‌زد که قرآن هدیه مادرش در شب عروسی را دید. جلد ترمه‌ی آن کار کرمان بود. آن-قدر ظریف و زیبا بافته شده بود که به‌تنهایی می‌توانست هدیه‌ی قابلی به-شمار آید. قرآن را از جلد ترمه بیرون آورد و دیوان حافظ را در آن قرار داد. رو سری عنابی روشنی به‌سر انداخت و به‌جای گره زیر گلو مانند زنان ارمنی آن‌را پشت سر زیر گیسوان سیاهش گره زد. بارانی بلند و گران قیمت انگلیسیش را به‌تن کرد و با هدیه محکم در دست گرفته‌اش آماده بیرون رفتن از خانه شد. کور می‌شود، زنی که پیش از خروج از خانه، خود را در آینه دید نزند. حالا با بارانی بلند که تا غوزک پا می‌رسید، شکوه و جلال زنان بزرگ را به‌خود گرفته بود. چادرش را از چنگک لباس گرفت. تا کرد و زیر بغل گرفت و همان طور روی صندلی عقب اتومبیل جا داد. این اولین بار بود که اختر بدون چادر از خانه بیرون می‌رفت. دلش نمی‌خواست، دوستان تازه یافته‌اش که اهل شهری بزرگ چون تبریزاند و از همان بدو ورود به‌شهر تبعیدگاه‌شان بدون چادر در خیابان و بازار ظاهر می‌شدند، عقب‌مانده و شهرستانی نادانی جلوه کند. به‌خصوص تازگی‌ها عده بسیاری از زنان و دختران گیلانی برای کار در زمینه‌های آموزش و پرورش، مامایی و پرستاری به‌شهر کور و کچل ساوه وارد شده و حرمت حجاب را از میان برده بودند. متاسفانه زنان شهری، اگر چه تحصیل کرده و فرهیخته، به مناسبت خانواده و مردم، هنوز جرات و شهامت بیرون خزیدن از کفن سیاه ملایان را نداشتند. روز رو به‌شب دارد و او از خانه بیرون رفته و به خانه‌ی میزبانش وارد می‌شود. با ماشین می‌رود، پس کسی او را در کوچه و خیابان نمی‌بیند. اما نظر میزبانش برای او بسیار پر اهمیت بود و دلش می خواست او را غریبه به‌حساب نیاورند.

آقای میرزاپور با کت و شلوار و کراوات بر صندلی لهستانی کهنه نشسته بود. اختر هم‌راه خورشید دختر کوچک خانه، وارد اتاق نشیمن شد. رادیو بزرگ برق و باطری روی پیش بخاری بود. عکس ستارخان بالای آن به‌دیوار آویخته بود. بخاری فلزی هیزم سوز در انتهای اتاق قرار

داشت و خانم خانه، پشت میز خیاطی کنار بخاری نشسته بود. پاییز تمام شده و زمستان غافل‌گیر کرده بود. بخاری گرگر می‌کرد و گرمای جان‌بخشی به‌اتاق سرازیر کرده بود. چهار صندلی خالی دیگر پشت میز ناهار خوری ردیف بودند. کف اتاق قالی ارزان قیمت و کهنه‌ی تبریز باف هیچ جلوه و نمایی نداشت. اگر قاب عکس سردار ملی نبود، اتاق سرد و بی‌روح به‌نظر می‌رسید. با ورود اختر آقای میرزاپور از جا برخاست و با اشاره به‌زنش رو به‌اختر گفت:

"خام و رییس خانه. خانم گلناز. هم‌سر من است. دبیر زبان انگلیسی بود که خواستند او را مثل من تحقیر کرده و به‌عنوان دفتردار روانه‌ی مدرسه‌اش کنند. خانم‌ها هر زحمت و مرارتی را تحمل می‌کنند، اما تحقیر و توهین را نه، خانه نشین شد و خیاطی می‌کند."

در طول این معرفی دور و دراز خانم خانه به‌طرف اختر آمد و او را در آغوش گرفت. با مهربانی و لطف زنانه گفت:

"خیلی خوش آمدی. بسیار چشم براهت بودیم. حالام خوب کردی، آمدی."

"اگر یقین داشتم خواهری بزرگ به‌مهربانی شما دارم و از او بی-خبر نبودم، حتمن خیلی پیش از این‌ها به‌دست‌بوس آمده بودم."

" خانم با حالتی افسرده صورتش را به‌صورت اختر چسباند و آن‌را غرق بوسه کرد. یکی از صندلی‌ها را به‌او نشان داد و گفت:

"یقین دارم، خورشید خودش را خوب معرفی کرده. دختر کوچک ما ست. کلاس یازده‌ی دبیرستانه. دختر بزرگم پسرش را حمام کرده که به‌رخت‌خواب بره. همین حالا می‌آمد."

خانم به‌پشت میز کارش بازگشت و آقای میرزاپور برخاست و چای آورد. بعد از مهمان استکان چای را روی میز هم‌سرش قرار داد و گفت:

"دخترم! خانم کاری سفارشی داره. برای عروسی دختر خانمی. بایس اون‌و تموم کنه."

زنش میان حرف پرید و عذرخواهانه گفت:

"چیز زیادی نمونده، همین حالا تموم می‌شه. قراره امشب بیاین و اون‌و ببرن. من هم...."

سخن مادر تمام نشده بود که در دیگری از اتاق باز شد. زن جوانی در سن و سال اختر به‌اتاق قدم گذاشت:

"اختر جون! خوش آمدی. فکر نکردی خواهری غریب و دل-تنگ چشم به‌رای تو ست؟"

"باس منو ببخشی. کور و گور و به‌دور از همه چیز بودم. باید منو ببخشید."

آقای میرزاپور هنوز کنار میز کار خانمش ایستاده بود، با سینی چای نزد دخترش آمد و برای او استکانی چای روی میز پایه کوتاه کنار صندلیش گذاشت. رو به‌اختر گفت:

"نگفتم هم سن و سال شوماس؟ عادله دختر بزرگ من، آموزگار دبستان بود. بعد از شوهرش از کار اخراج شد."

عادله با یادآوری از شوهرش، خود را به‌بغل اختر انداخت و گریه را سرداد. سرش را روی شانه‌ی او گذاشت و به‌هق‌هق افتاد. اشگ بی‌اختیار از چشم‌های اختر روان شد و هر دو با هم زاری کردند. آقای میرزاپور به‌هم‌سرش اشاره‌ای کرد و هر دو از اتاق خارج شدند. صدای گریه کمی اوج گرفت و صدای تقه‌ای بر در هر دو را به‌هوش آورد. عادله هم-چنان اختر را محکم در آغوش گرفته بود، او را اندک اندک به‌طرف صندلی راند و هر دو نشستند. با آن‌که هیچ یک از آن‌دو یک‌دیگر را تا همین چند لحظه پیش نمی‌شناختند، چنان خواهروار به‌هم نزدیک شدند که گویی دوستان دبستانی‌اند و دوستی و آشنایی‌شان از بدو تولد بوده است. آقای میرزا پور و هم‌سرش دوباره به‌اتاق بازگشتند و رو به‌اختر گفت:

"گریه آدم رو سبک می‌کنه. غما رو از دل پاک می‌کنه."

"گریه هم کاری است."

میرزاپور به‌دخترش گفت:

"عادل جان! هم‌دم مناسبی پیدا کردی. این دختر شعر فارسی را از نو و کهن به‌خوبی می‌شناسه."

"بله پدر دیدم. شعر اخوان را مثل حرف خودش به‌کار برد."

مادر از پشت میز کار با صدای بلند خندید. قهقهه زد و با خنده گفت:

"باید غم‌ها را به‌دور انداخ. ما یه خانواده‌ی متحدیم. یقین، در کنار هم پیروز و سر بلند زنده خواهیم ماند. گریه. گریه. چرا گریه؟"

اختر نتوانست جلو خود را بگیرد و در جواب گفت:

"مادر جان! من درد مشترکم مرا فریاد کن."

خورشید خانم، جوان، سرحال و شکفته از در وارد شد. برای اختر کف‌زدن آغاز کرد و سه‌نفر دیگر با او هم‌راه شدند. اختر کمی سرش را به‌زیر افکند و گفت:

"منو، بایس ببخشید. دس خودم نیست. قصد خودنماییم ندارم. پیش بزرگان و اساتید تحصیل کرده و بی‌نظیر. اما دس خودم نیس. شوهر نداشته‌ام می‌گفت: تفال به‌حافظ مذاق دل را شیرین می‌کنه. هر وخت شعری به‌زبانم جاری می‌شود، خواه ناخواه دلم به‌شوق می‌آید."

آقای میرزاپور بر صنلی خود به‌پیچ و تاب افتاده بود و احساس خستگی می‌کرد. چند خمیازه‌ی پشت هم را به‌زور سرفه و عطسه عقب راند. ناگاه دهن‌دره‌ای بلند کرد و دهانش به‌گشادی گشوده شد. اما دست اجازه نداد، چیزی از درون دهنش دیده شود. پشت‌بند آن آزگوره‌ی دیگری از راه رسید و او را به‌ناگهان از صندلی بلند کرد و به‌طرف در اتاق کشاند. همه فکر کردند، او رفته تا هنگام شام روی تخت دراز کشیده و رفع ملال کند. چند لحظه طول نکشید که صدای قهقهه‌ی خنده‌ای از پشت در شنیده شد. آقای میرزاپور نوه‌ی پنج ساله‌اش را بر شانه با خود به‌اتاق آورد. هر دو به‌صدای بلند می‌خندیدند. عادله به‌اختر گفت:

"بابا بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌ها در به‌هم ریختن نظم و مقررات از بچه‌ها شیطان‌تران."

"بابا جان! ما در تربیت شما نظم سربازخانه را رعایت کردیم. اما شما پدر بزرگ و مادر بزرگ نداشتید. این پسر از این نعمت حسابی برخورداره، پس بیذار کیفش را ببرد."

عادله از جا برخاست و پسرش را از شانه‌ی پدرش گرفت و قدمی به‌سوی در اتاق برداشت. برگشت و با اشاره‌ی سر و چشم اختر را به‌دنبال خود کشید. هر دو از اتاق خارج شدند. وقتی عادله پسرک را روی تخت خودش جا داد، خودش لبه‌ی تخت‌خوابش نشست و اختر را دعوت به‌نشستن کرد. پس با صدایی آرام به‌او گفت:

"چند دفه خواستم سرزده و بی‌خبر به‌در خونه‌ات بیایم. اما حساب تو و این شهر رو کردم."
"خبر تازه‌ای‌اس؟"
"خبرهای تازه زیاده. اما دست‌رسی به‌تو مشکل بود."
"ترا به‌خدا هر چی زودتر بیگو!"
"عجله نکن. خبرا خیلین اما مستقمن به‌تو مربوط نمی‌شه."
"غیر مستقیم چه‌طو؟"
"اگر همین‌جور عجله کنی و با پرسش‌ات منو معطل کنی، خبرا رو دیرتر می‌شنوی."
"من دیگه حرف نی‌می‌زنم. خودت به‌ترتیب بیگو."
"نمایش‌گاه عکس. می‌دانی سر چهارراه قوام‌السلطنه و نادری، هر هفته روزنامه‌ی تاس رو به‌صورت هفتگی منتشر می‌کنه، مجانییه. کتاب‌فروشی گوتمبرگم از خیابون منوچهری به‌خیابون استالین منتقل شده. اما، می‌گن: پلیس مخفی اون‌دو جا رو تحت نظر داره و هر کس به اون‌جا بره عکسشو ورمی‌دارن. اما تا حالا برای کسی در این رابطه مزاحمتی ایجاد نکردن. شاید پرونده جور می‌کنن، تا در موقع لزوم از اون استفاده کنن. از همه مهم‌تر، زنایی که شوهرشون اعدام شدن انجمنی دست و پاکردن. هر دو هفته یک‌بار با هم دیدار می‌کنن و اطلاعات به‌دس آمده رو با هم مبادله می‌کنن."
"چه اطلاعاتی تا حالا به‌دس آمده؟"
" این مهم‌ترین خبره. خانم "یرنچکا" هم‌سر آقای بزرگ علوی که خودش یهودی لهستانیه، اخیرن سفری به‌جمهوری‌های آسیای میانه داشته. با پناهندگان در آذربایجان و تاجیکستان ملاقات کرده و از ایشون خبرهایی رسونده. او لیستی از پنجاه و دو پناهنده منتشر کرده و سلامت اونا رو به خونواده‌شون خبر داده. جالب این‌که او در این سفر، دوبار به-ترکمنستان و شهر عشق‌آباد رفته. نوشته، در آن شهر شایع است، دو خلبان که مسیر عشق‌آباد - مسکو را پرواز می‌کنن، از بهترین خلبانانند و تا کنون مدال‌های افتخار بسیاری به‌دست آوردن. اما خانم نتوونسته با اونا ملاقاتی داشته باشد، چون همیشه در حال پرواز بودن."
"چرا اسم و رسم‌شون رو از زبون مردم منتشر نکرده؟"

"چون باید ملاقات می‌کرد و از ایشون برا انتشار نام و ...غیره اجازه می‌گرف."

" این دیگه چه احتیاجی به‌اجازه داره؟"

"وضع زندگی در دنیا با این‌جا متفاوته. بهرحال این دو خلبان می‌توونن، کس دیگه‌ای باشن، یا همون کسایی که ما به‌دنبال‌شونیم. بایس صبر داش و منتظر بود. حکومت هیچ‌وقت چشم به‌چنین اشخاصی نی‌می-بنده."

اختر نه‌می‌توانست، خوش‌حال باشد، نه مایوس و غمگین. به‌هر حال خبر تازه‌ای بود. می‌توانست یکی از آن دو خلبان هم‌سر و دل‌بند او باشد. باید صبر کرد. با خودش به‌حساب‌گری پرداخت. تا کجا و چه‌قدر باید صبر کرد. یعقوب چه‌قدر تحمل کرد تا یوسفش را... دنباله‌ی شعر حافظ نگذاشت، تسلیم یاس شود و تمام غزل یک‌باره و به‌تمامی در ذهنش زنده شد. با شیرینی مذاق دلش، تازه چشم گشود و اتاق محقر و کوچک عادله را دید. بیش از دو تختی که در اتاق بود، جایی برای جولان پسرک نبود و اگر بابا بزرگی هم‌چون آقای میرزاپور نبود، پسرک خیلی زود خودخور و گوشه‌گیر شده بود. کمد کوچک کنار تخت عادله بسیار کوچک بود، حتی گنجایش وسایل اندک او را نداشت. اما دو قاب عکس بر روی کمد، مانند هرز جواد و آمن یجیب سردر خانه، او را دل‌داری می-داد و امید می‌بخشید. اگر گردش چشمان درشت و سبز عادله در هر گردش به‌روی دو قاب عکس نمی‌گردید، سر برمی‌گرداند و دوباره نگاهی اگر شده سرسری به‌عکس‌ها می‌کرد. یکی از عکس‌ها عادله را در میان بازوان جوانی افسر ارتش نشان می‌داد. قاب دیگر تصویر همان افسر به‌تنهایی بود. مردی چهارشانه با پیشانی بلند و محکم. ابروان پرپشت و ضخیم. لبان درشت و هوس‌انگیز. چشمانی به‌سبزی چشم‌های عادله. گونه‌هایی برجسته. همه اعضای صورت از مردی سخن می‌گفت، با عزم و اراده‌ای آهنین که هیچ چیز قادر به‌تغییر عقیده‌ی او نبود. نادانسته و برای این‌که حرفی زده باشد، پرسید:

"شوهرته ؟"

اگر نبود، چه‌کسی جرات آن‌جور بغل کردن یه زن ترک تبریزی رو داره؟"

اشک بی‌رخصت از چشمان سبزه تیره گردیده عادله جاری شد. اختر به‌خود جراتی داد و او را محکم بغل گرفت و فشرد. اختر صدای گریه با خنده‌ای از ته‌دل را از روی شانه‌اش شنید. سر عادله را بلند کرد و پرسید:

"تو داری گریه می کنی یا می‌خندی؟"

" به‌قول حافظ تو: میان گریه می‌خندم. چنان مرا فشار دادی که فکر کردم با رفیق کمال عوضی گرفتی."

صدای خنده‌ی آن‌دو چنان برخاست که بچه در رخت‌خوابش غلتی زد و دوباره رویش را به‌دیوار کرد. اما عادله فرصتی برای خالی کردن دق‌دلیش یافته بود و نمی‌خواست آن‌را بیهوده از دست بدهد. پس با اشکی که بی‌صدا از چشمانش جاری بود، گفت:

"بی‌انصاف‌ها منو، زن حامله رو. مادر و پدرم رو و مادر او رو مجبور کردن در صحنه‌ی اعدامش حاضر باشیم. جلو ارک، تو خیابان اصلی شهر تیربارانش کردن. حتی جنازه‌شو به‌ما ندادن. آن صحنه هیچ وخ از یادم نی‌می‌ره. خم شدنش، از مرگشم دردناک‌تر بود. فکر می کنی این‌ها بی انتقام کارهایی که کرده‌ان، راحت کله‌ی بی‌بارشون رو زمین بیذارن؟"

اختر نیز با چشمانی اشک‌بار در جواب دوستش، هم‌دردش، هم‌زبانش گفت:

" عمر دوباره باید بعد از وفات ما را
کاین عمر طی نمودیم اندر امیدواری"

شب گذشته بود و دیر وقت بود. صدای خانم خانه برخاست که شام سرد می‌شود. آن‌دو به‌کنار میز رفتند. مادر سخت گریسته بود. پدر هم‌چون کوهی در خود فرو ریخته بود. هر چهار نفر می‌دانستند، هیچ میل و اشتهایی برای خوردن وجود ندارد. اما سفره بر روی میز چیده شده بود و نمی‌شد کار و زحمت مادر را نادیده گرفت. هرکس با بازی وانمود می‌کرد، چیزی می‌خورد. تا صدای گریه عادله برخواست و او را با عجله از اتاق بیرون برد. حالا نوبت آقای میرزاپور بود که حافظ دانی خود را به‌رخ اختر بکشد:

"نماز شام غریبان به‌گریه آغازم

و اختر پیشاپیش با اشکی به‌پهنای صورت، مصرع دوم را خواند:

"به‌مویه‌های غریبانه قصه پردازم."

عید نوروز در راه بود. اختر پس از آشنایی با خانواده‌ی میرزاپور خود را مادر بزرگی تصور می‌کرد، با پنج فرزند در سن و سال‌هایی به‌مراتب بزرگ‌تر از خودش. مرتب به‌این می‌اندیشید، برای آن‌ها چه‌کند که طعم خودنمایی و تظاهر به‌دارایی و صاحب مکنت نباشد. برای عید چه هدیه‌ای برای آنان بخرد که مناسب باشد و برخورنده نباشد. آقای میرزاپور هر چند تنزل درجه داده شده بود و حالا به‌عنوان دفتردار مدرسه، بیکار و عاطل و باطل شده بود، اما حقوق لیسانس را به‌او می‌پرداختند که برای مخارج خانواده‌اش کافی به‌نظر می‌رسید. خیاطی زنش هم کمک بزرگی به‌حساب می‌آمد. اما او دلش می‌خواست، به‌هر طریق شده باری از دوش خانواده‌ای که حالا رفقایش به‌حساب می‌آمدند، بردارد. به‌خصوص که دستش به‌دهانش می‌رسید و املاک و باغ‌هایی که به‌ارث برده بود، یا باغی که شوهرش پشت قباله‌اش انداخته بود، بیش از خرج و مخارج او بود. پس یک‌بار که برای دیدن عادله به‌خانه‌ی آن‌ها رفته بود، از فرصت پیش‌آمده‌ای استفاده کرد و اندازه‌ی لباس‌های هر یک از آنان را گرفت و یاداشت کرد. تازه شرکت "برک" افتتاح شده و در هر شهر شعبه‌ای باز کرده بود. یک راست به‌سراغ فروش‌گاه برک رفت و اندازه‌ها را روی میز گذاشت. یک‌دست کت و شلوار برای آقای خانه، لباس زیر و رو برای خانم خانه. عادله را سنگ تمام گذاشت و جعبه‌ای لوازم آرایش هم به‌آن اضافه کرد. خورشید که در بحبوحه‌ی جوانی بود و هر روز قد می‌کشید و استخوان می‌ترکاند، باید بود ملاحظه‌ی چند ماه آینده‌اش را بکند. اما وقتی به‌یاد هوشنگ پسر عادله افتاد، آه از نهادش برآمد و نتوانست تصمیم قاطعی بگیرد. خریدش را پایان داد و لازم دید برای پسرک باید فکر کند، اضافه بر لباس باید اسباب بازی‌های رنگارنگ و گوناگون تدراک ببیند. اما در شهر مغازه‌ای خاص برای اسباب بازی وجود نداشت و او در انتخاب آن خود را محدود و گیرافتاده، می‌دید.

فقط برای خرید اسباب بازی خود را مجبور به‌سفری یک‌روزه به‌تهران دید. بابا ابراهیم را راضی کرد، برای خرید کود شیمیایی که باغ‌بان‌ها تقاضا کرده بودند، با او به‌تهران برود. بابا ابراهیم از تهران رفتن و هرلی و ترلی زدن در خیابان‌ها و دیدنی‌های تهران که هر روز تازه‌تر و مدرن‌تر می-

شد، همیشه بسیار خوش‌حال می‌شد، اما این روزها با بیرون رفتن‌های مدام خانم و مهمانی‌های زیاد شده‌اش، احساس دل‌تنگی و کسالت می‌کرد. دلش نمی‌خواست، دایم در خانه تنها بماند. اگر چه او اهل منبر و مسجد نبود، از رفتن به‌قهوه‌خانه و گوش دادن به‌نقال و داستان‌های پهلوانی لذت می‌برد که آن هم با دور شدن خانه از شهر کم‌تر پیش می‌آمد. کمی بر سر رفتن و بازگشتن و زمان بی‌خاصیت انتظار در راه نک و نالی کرد. ولی اختر می‌دانست، ته‌دل بابا راضی است و دارد گران می‌فروشد. بالاخره به‌راه افتادند و با صندوق عقبی مالامال اسباب بازی و لباس و شیرینی‌های گوناگون به‌شهر باز آمدند.

هر روز به‌عید نزدیک‌تر می‌شد، صبر و تحمل اختر هم کم‌تر می شد و شلتاق می‌کرد. مانند کودکی که کفش و لباس نو برای سال جدیدش تدارک دیده شده، بی‌تابی و روز شماری می‌کرد. روز قبل از عید، روز شماریش به‌ساعت شماری بدل شد و بابا ابراهیم را صدا زد و گفت:

"بابا لباسای نوت رو بپوش."

"عید فردایه. لباس نو از حالا واسه چی؟"

" گفتم بپوش و یک به‌دو نکن."

"خودتم هنو حمام نروفته‌ای لباس نو د نخرده‌ای."

"همه‌ی این‌ها درس. اما تو حاضر شو."

بابا ابراهیم را حاضر کرد و خود با یک‌دست لباس از لباس‌های پیشین حاضر و آماده شد. تازه عصر بود و فردا عید می‌شد. هدیه‌های را در صندوق عقب ماشین جا داد و بابا ابراهیم را سوار کرد. بی‌آن‌که به‌او چیزی بگوید به‌طرف خانه‌ی آقای میرزاپور به‌راه افتاد.

خانم خانه در را باز کرد و از دیدن اختر و بابا ابراهیم پشت در تعجب کرد. حتی برای دید و بازدید عید هم نمی‌توان صبح زود در خانه‌ی کسی را زد. حالا که شب عید است. اختر در جواب نگاه‌های تعجب زده‌ی خانم گفت:

"ما که خانواده‌ای نداریم. شوما تنها خانواده‌ی من تو شهر خودمید. خواستم سال تحویل کنار خانواده‌ام باشم."

آقای میرزاپور بر سر پله‌های ایوان ایستاده بود و از دیر کردن زنش پشت در نگران شده بود. سخنان اختر را شنید و با سرعت از پله‌ها پایین آمد. وقتی بابا ابراهیم را زیر بار خرید اختر دید به‌او گفت:

"وسایل عیدتونم آوردین. خوب کاری کردی دخترم. راستی این‌جا خونه‌ی توام هس. قدم بابا ابراهیم هم روی چشم منه."

عادله و خورشید و هوشنگ در میان‌شان به‌سر ایوان آمدند. از دیدن اختر خوش‌حال شده بودند. پسرک با دیدن خریدهای عید گفت:

"عمه عیدی من چیه؟"

"تو یه نفر هر چی بخوای."

به‌داخل خانه رفتند. پسرک برای دیدن هدیه‌اش بی‌تابی می‌کرد و بالا و پایین می‌پرید. سفارش‌های مادر و نصیحت‌های مادر بزرگ که باید تا فردا صبر کرد، به‌خرجش نمی‌رفت و پا به‌زمین می‌کوفت. اختر اول اسباب بازی‌های گران‌قیمتی را که خریده بود، بیرون کشید. پسرک ابتدا خیره آن‌همه اسباب بازی را با تعجب نگاه کرد و با یک جست خود را روی اسباب بازی‌ها انداخت. هنوز لباس‌های هوشنگ را نشان نداده بود که اختر کودکانه گفت:

"عید و غیر عید نداره. عیدی همه حاضره. دلم ترکید. چرا باس تا فردا صبر کرد."

بسته‌های لباس را باز کرد و هدیه‌ی هرکس را به‌دستش داد. مادر خانه می‌رفت برای این‌همه ول‌خرجی اعتراض کند که آقای میرزاپور به‌میان حرفش دوید.

"خانم! دختر بزرگ خونه‌اس. خواسته کاری کنه. هر چن عاقلانه نبوده. اما اختیارش رو داشته. ما دو دختر داشتیم، دیدن کمه، یه دخترم از آسمون رسید."

صدای قهقهه‌ی خنده بلند شد و اشک‌ها از صورت‌ها پاک شد. اختر عادله را به‌آش‌پزخانه کشید که چیزی دندان‌گیر بیابد. از دیروز هیچ نخورده بود و حالا اشتهایی به‌دست آورده بود که قدرت هضم یک گاو را داشت.

اردیبهشت ماه رو به‌پایان داشت و گرمای خرکش کویر گه‌گاه از پشت ابرهای انبوه و تیره‌ی سیل‌انگیز خود را نشان می‌داد. بوی گل و گیاه

باغ‌های اطراف، خود را تا شهر می‌کشید و شهر را در رایحه‌ی دل‌انگیز خود می‌پیچید. زمین نفس تازه کرده و بابونه، نعنا و مرزه بر لب جوی‌ها و نهرها در میان چمن‌های سوخته و لکد خورده، عطر جان‌بخشش را بی‌دریغ نثار ره‌گذران می‌کرد. عادله هم‌راه پسرکش سرزده و بی‌خبر بر در خانه‌ی اختر کوفت. چای حاضر شد و "قُت‌تاب" دست‌پخت اختر با سینی به‌بالکن کوچک خانه آمد. دو زن در کنار هم خواهرانه آرمیدند و از هر دری سخن گفتند. اختر به‌عادله گفت:

"رفیق من قصد کرده‌ام یه مهمونی تو یکی از باغا بدم. تو حاضری در این کار منو هم‌رایی کنی؟"

"البته. وقتی منو رفیق خودت می‌دونی، چرا بایس خودم رو کنار بکشم. اما یه شرط داره؟"

"چه شرطی؟"

"منو ببخش کی بی‌رودربایستی حرف می‌زنم، اما تو در کارات غلو می‌کنی. در مهمانی هم می‌خوای کف‌گیر به ته دیگ بزنی. ما حق نداریم خیلی بریز و بپاش کنیم."

"این حرف درسته. من رفتار و اعمال شوما رو درس نی‌می‌شناسم. اگه موردی هس خواهش می‌کنم، بی‌هیچ اما و اگری تذکر بده."

"مثلن هدیه شب عید. رفیق عزیز! ما فقیر نیستیم. دست‌مان به‌دهان‌مان می‌رسه. در این جا فقیر و محتاج فراونه."

"اولن دندون اسب پیش‌کش رو نی‌می‌شمورن. دومن من به‌چشم محتاج به‌شوما نیگاه نکردم. اگر من خودمو در مادری هوشنگ شریک تو بدونم، پر بی‌را رفتم و خلاف کردم؟ آقای میرزاپور اگه پدر ارگانیک من نیس، راه‌نما و دل‌سوز منه. تو صمیمی‌ترین رفیق و هم‌نفس منی، چه چیز از هدیه‌های من زیادی بود که کف‌گیر به ته دیگ زده باشم. من از فقیر و گدا و بیچاره نفرت دارم. اونا نه از جهت پولی فقیرن که گدایی در فکر و فرهنگ اونا رسوخ کرده. بیا چن قرونی به‌هر یه نفر از اونا کمک کن. خدا را شکر می‌کنن و می‌پندارن خدا رسونده. در اون‌صورت بهتر نیس، برن از همون خدای خودشون بی‌گیرن؟ بدبختا نمی‌خوان بفهمن، همون خدا و دست‌یارانش سبب بدبختی و فقر اونا شدن. چه‌عیبی داره رفیق شایسته و با فرهنگ من خوب بپوشه، خوب بخوره و خوب بگرده."

"اصلن فکر نی‌می‌کردم این‌قدر خشاب گذاری کرده باشی. برای مهمونی باغت چی باس بکنیم."

"اولن: گفتم باغ، نه باغم. دومن: همه‌چیز تو باغ حی و حاضره. بادمجون قلمی فراوانه. گوچه فرنگی تمام باغ را سرخ کرده. گوجه سبز و چاق‌آله رسیده. باغ‌چه سبزی‌کاری در خواب و بیدار باد بستر سفره را سبز می‌کند. گوشتم از شهر می‌بریم."

"تو سفره‌ی شعر پهن می‌کنی. می‌گن: هیچ فارسی نیس کی شاعر نباشه. تو واقعن حرف عادی رم به‌شعر بدل می‌کنی."

"سال‌ها خدمت پیرمغان کردم. بی‌دلیل او قدم نگذاشتم. پس برا مهمونی حاضری؟"

"من از جان و دل طلب می‌کنم. سالا اس، به‌هیچ باغ و بستانی قدم نیذاشتم. اما اول بایس با پدر و مادرم از جهت تعیین وخت حرف بزنم. ممکنه، با روزی کی ما می‌خوایم، موافق نباشن."

"هر روزی رو مناسب دیدن اختیار کنن. باغ حاضر و ما حاضر گور بابای نا حاضر."

روز جمعه را قرار گذاشتند و آقای میرزاپور به‌وسیله‌ی عادله پیام فرستاد که او با مهمانان خودش خواهد آمد. فقط چون هیچ یک از آنان ماشین ندارند، اختر باید دوبار برگردد و مهمانان را سوار کند. صبح جمعه‌ی معهود فرا رسید. اختر بابا ابراهیم را با زنان خانواده‌ی میرزا پور به "نیوهشت" رساند و باز به‌شهر آمد. مهمانانی را که نمی‌شناخت جلو زایش‌گاه هم‌راه آقای میرزاپو سوار کرد. و در راه گفت‌گوی معارفه انجام شد. میرزاپور گفت:

"دخترم! آقای خیام را از پیش می‌شناسی. اما آقای "آیتی" دبیر ادبیات فارسی دبیرستانای شهره. ایشون مترجم زبان عربیم هستن و تا کنون کتابای بسیاری از میراث فرهنگی ما رو که به‌زبان عربی نوشته شده، به‌فارسی برگردونده. البته از آثار نویسندگان خوب عربم کارایی رو ترجمه کردن. ایشون مث شوما فارسن."

آیتی با سرفه‌ای در دنباله‌ی گفته‌ی میرزاپور گفت:

"البته اگه بشه لر رو فارس به‌حساب آورد."

"بله ایشون لر و از اهالی برجردن. اما آقای جاوید، هنرمند خوبی است، ترک و تبریزی، هم‌شهری من. تار رو بسیار خوب می‌نوازنه و در مجالس عروسی و ختنه‌سوران و مجالس مردم مطربی می‌کنن."

"من بایس خودمو معرفی کنم."

"نه دختر جان! من از سیر تا پیاز را قبلن گفتم."

عادله هم‌راه بابا ابراهیم، بادمجان و گوجه فرنگی بسیاری چیده بود. مادرش مشغول پوست گرفتن بادمجان بود. بابا ابراهیم از انبار باغ، اجاق گاز سفری را آورد و ماهی‌تابه‌ی رویی بزرگی بر سر آن روغن کرمانشاهی را به جلز و ولز انداخته بود. بابا ابراهیم دوباره به‌انبار رفت و ظرف جزده‌ی دنبه را آورد. عادله با دسته‌ای پیاز تازه از باغ‌چه بازگشت و مشغول تمیز کردن آن شد. بابا ابراهیم به‌اعتراض گفت:

"خوب زن عاقل هوشیار! از کنار همون کرت یه‌دسته سیر تازهم می‌چیدی. بادمجان سرخ کرده، بی‌پیاز و سیر سرخ کرده نمی‌شه."

"مطمین نبودم اون سبزیا سیر باشن. بعد از پیاز از اونام می‌آرم."

"دس شوما درد نکنه. تا تو پیازا رو پوست گرفته و خرد کنی، من سیرا رو حاضر می‌کنم."

هوشنگ کودکانه این‌سو و آن‌سو می‌دوید. گاه به‌سنگ‌ریزه‌ها لگد می‌زد و گاه به‌دنبال ملخ یا سنجاقکی می‌دوید. حتی به‌زنبور سرخی نزدیک شد و قصد گرفتن او داشت که فریاد اعتراض همه برخاست. زنبور هم فرصت را غنیمت شمرد و از دست‌رس پسرک گریخت. اختر با دیدن شادابی و سرزندگی پسرک به‌وجد آمد. بی‌هیچ ملاحظه‌ی سن و سالش به‌دنبال پسر شروع به‌دویدن کرد و بازی‌گوشانه شادمانی می‌کرد. کم‌کم از جمع دور شدند و به‌کنار درخت آلوبالو رسیدند که جرقه‌های کوچک و سرخش درخت را پوشیده بود. اختر یکی چید و با ناخن آن‌را گشود و به‌پسر نشان داد که هسته را باید تف کرد. هوشنگ خودش دست به‌کار شد و چند میوه چید. وقتی دست کوچکش از میوه‌ها پر شد، دوان دوان به‌سوی مادرش دوید. آل‌بالوها را به‌مادر نشان داد. یکی را به‌طرف دهان او برد که مادر دست پسر را به‌طرف دهان خودش برگرداند و گفت:

"از عمه خانم اجازه گرفتی؟"

"عمه خودش نشونم داد."

صدای اختر از میان درختان نزدیک به‌حوض شنیده شد که گفت:

"تمام باغ فدای یک لب‌خند این پسر."

هوشنگ از کنار مادر به‌سوی پدر بزرگ رفت. روی زانوی او نشست و خود را گربه‌وار در بغل او جا داد. همه خوب می‌دانستند، پسرک گرما و محبت پدری را از آغوش پدر بزرگ جست‌جو می‌کند. یکی از آل-بالوها را با انگشتان کوچکش باز کرد و هسته‌ی آن‌را بیرون کشید و به-سوی دهان پدر بزرگ بالا برد. آقای میرزاپور چنان آهی کشید که همه سرها را در سینه فرو بردند. همه می‌دانستند، در پشت این آه سرد، چه بارانی خفته است که سیلش همه‌ی خرابی‌ها را خواهد شست و با خود خواهد برد.

بادمجان‌های سرخ کرده در آب گوجه فرنگی ترش‌مزه‌ی باغی لش‌انداختند. پیاز و سیر سرخ کرده که بویش تمام باغ را گرفته بود، بر روی آن دل‌چسب و اشتهاانگیز با نان خانگی که بابا ابراهیم به‌زن نانوای نیوهشت سفارش داده بود، چنان لذت‌بخش شده بود که همه بیش از گنجایش خود خوردند و چای را پشت بند آن نوشیدند، تا معده‌های انباشته، کمی آرام شود. پسرک بعد از غذا سر برزانوی پدر بزرگ به‌خواب رفت. عادله پتوی کوچک پسر را بر روی او کشید. حالا موقع صحبت و گفتن از این در و آن‌در بود که آیتی رشته‌ی سخن را به‌دست گرفت:

"یک‌سال پیش مطلبی در روزنامه‌ی "الشوعیین" مردم‌گرایان، چاپ قاهره بود. نوشته بود. آقای "لویی آراگون" شاعر و نویسنده‌ی برجسته و مردم‌گرای فرانسه، پیرو تحقیقی که خانمی لهستانی کرده بود، نامه‌ای به‌دولت شوراها نوشته و تقاضا کرد، نام پناهندگان ایرانی را فهرست کرده و به‌اطلاع همگان برساند، تا خانواده‌های بی‌شماری از نگرانی خلاص شوند. به‌تازگی جواب نامه در روزنامه‌ی "اومانیته" انسانیت، فرانسه چاپ شده و روزنامه‌ی الشوعیین مصر آن‌را ترجمه و چاپ کرده است. من مطلب را ترجمه کرده‌ام و فهرست اسامی را با دقتی که محقق روسی با کمک دوایر دولتی انجام داده، آورده‌ام. در این‌جا فقط اسم رفیق خودمان را نشان شما می‌دهم. البته برای قدردانی از آقای آراگون، شعر

بلند اعلامیه سرخ ایشان را ترجمه و در مجله‌ی سخن چاپ کردم که با استقبالی بی‌نظیر رو به‌رو شد."

او روزنامه‌ی اومانیته‌ی فرانسه و الشوعیین مصر را هم‌راه ترجمه خود آورده بود. اول به‌اختر نشان داد که نام "کمال روحانی" در ردیف سیزدهم فهرست چاپ شده بود. بعد ترجمه و روزنامه‌ها دست به-دست گردید. اختر با دیدن نام شوهرش سر به‌زیر افکند و زمزمه‌ای آرام را آغاز کرد. همان‌طور که روزنامه از دستی به‌دست دیگر پرواز می‌کرد، صدای زمزمه‌ی اختر هم اوج می‌گرفت. آقای جاوید به‌سرعت تار خود را از کیسه‌ی سیاه رنگ جلد تار بیرون کشید و کوک آن‌را میزان کرد. با اولین ضربه‌ی مضراب بر سیم‌های تار، صدای اختر نیز از زمزمه به‌آواز بدل شد. صدایی تعلیم ندیده و خام بود. اما حزن و اندوه خفته در آن توجه به‌اجرا را پس راند. به‌ویژه صدا بیش از صدای زنانه بم بود و اندکی خشونت مردانه در آن جالب و قابل توجه بود:

چون است حال بستان ای باد نو بهاری
کز بلبلان برآمد گل‌بانگ بی‌قراری
بر خستگان نظر کن ای گنج نوش‌دارو
مرحم به‌دست و ما را محروم می‌گذاری
وقتی کمند زلفت دیگر کمان ابرو
این می‌کشد به‌زورم و آن می‌کُشد به‌زاری

اختر از بیت دوم بی‌توجه به‌صدای ساز که آوازی می‌نواخت ریتم را عوض کرد و صورتی از ترانه و آهنگ رنگی به‌خود گرفت که از غم و اندوه آن کاست. آقای جاوید مانند طفلی که هم‌پای بزرگ‌سالی نباشد، به‌دنبال آواز اختر چهار نعل می‌تاخت. عاقبت به‌چهار مضرابی کشید که خود را از شر هم‌راهی خواننده‌ای خوش صدا که خواندن نمی‌تواند، خلاص کند. میزان‌های اولیه‌ی چهار مضراب شنیده شد که اختر از جا پرید و رقصی زیبا و دل‌انگیز را آغاز کرد. با آن‌که اختر زنی جا افتاده و اندکی آب زیر پوست دویده بود، تا حد زیادی جذاب و دل‌خواه می‌نمود. در رقصش هیچ‌گونه خود نمایی و جلوه فروشی به‌چشم نمی‌خورد. به‌نظر می-رسید، همه‌ی بیست و پنج سال انتظار و دل‌تنگی را با امید به‌فردایی روشن می‌رقصد. رقص پیش رفت و پنجه‌های جاوید به‌سختی از مطابعت اختر

بازمانده بود. به‌ویژه که در این زمان عادله و خواهرش خورشید، به‌هم‌راهی او شتافتند و مجلس رقص گرم‌تر شد. هوشنگ دست پدر بزرگ را گرفته بود و می‌کوشید او را برای رقص از زمین بلند کند. آقای جاوید از توجه دیگران به‌حرکات هوشنگ استفاده کرد. قوطی کوچکی از جیب بیرون کشید و حب سیاه و بدرنگی را به‌دهان انداخت و استکان چای را تا نیمه سرکشید. حالا با پنجه‌هایی چرق و چرق کرده و لختی اعصاب به‌درکرده به‌تار پنجه کشید.

همه خسته و نفس پس‌نشسته، دورا دور گلیم و جاجیم گسترده بر چمن کنار حوض نشسته و انتظار یک دور چای تازه را می‌کشیدند. خانم میرزاپور سینی را دور مجلس گرداند و هر کس استکانی از سینی برداشت. وقتی نوبت به‌آقای آیتی رسید با آه سردی گفت:

"زن چراغ خونه‌اس. خونه‌ای که زن در اون نیس، همیشه سوت و کوره."

جاوید از سخن‌رانی آیتی فرصتی یافت و دوباره حبی به‌دهان انداخت، باز چای را تا نیمه سرکشید و برادرانه از آیتی پرسید:

"استاد شوما کی لالایی به‌این خوبی بلدین، چرا خواب‌تون نمی‌بره؟ الان سال‌هاس بعد فوت خانم، خونه‌ی شوما سوت و کوره."

خیام به‌تازگی با زن جوانی برای سومین بار ازدواج کرده بود، با خنده‌ای لودهنده گفت:

"استاد سفارشاتو به‌دیگران می‌کنه، اما آزادی خودش رو از روشنایی خونه بیش‌تر دوس داره."

خانم میرزاپور بر جای خود، کنار بساط چای نشست و دامنش را روی زانوانش مرتب کرد و خواهرانه پرسید:

"استاد هیچ به‌فکر بچه‌ها، دو دختر و یه پسر هستین کی مادر لازم دارن. به‌خصوص دخترا در بسیار چیزا و کارا به‌مادر نیاز دارن."

"رفیق خوب و ارجمند! بله به‌فکر اونا هستم. بله وجود مادر برا بچه‌ها به‌ویژه دخترا لازمه. اما مرد زن مرده، مثل کاسه‌ی ترک خورده‌اس. هر چه بندش بزنند باز ترک داره. به‌خونه‌ی ما گرد و غبار بی‌مادری نشسته. دختران هیچ زنی رو جای مادرشون قبول ندارن. بی‌چاره زن یا دختری که به‌چنین خونه‌ای قدم می‌ذاره، چه گناهی مرتکب شده؟"

خیام دهن گشادش را باز کرد و آهسته که زنان نشنوند با خنده گفت:

"خود شومام آدمید و حقی دارین. موضوع شب جمعه رو چه-کار می‌کنین؟"

"این‌جا دو زن. دو قهرمان با ارزش نشسته کی این مصیبت رو سالای سال تاب آوردن. بیذارید ما مردا از اونا کم‌تر نباشیم."

زمان بازگشت فرا رسیده بود و همه کمک کردند، تا وسایل را جمع و جور کنند. هر کس تکیه‌ای از اسباب را به‌دست گرفته و داخل صندوق عقب ماشین جای داد. بیش از همه خورشید که کتاب درسیش به‌جهت نزدیکی فصل امتحانات از دستش نمی‌افتاد، می‌کوشید کنارگیریش از پخت و پز را جبران کند. بابا ابراهیم خسته و کوفته گوشه‌ای ایستاده و سیگار دست‌پیچش را دود می‌کرد. حال و هوای دوندگی نداشت. وقتی اختر از کنارش می‌گذشت، آهسته به‌او گفت:

"خودمونیم یه شیطون تو قالب تو قایم شده. وای اگه سر ورداره. دختر اشراف و روحانی شهر رقص و آوازش را قایم کرده بود. اما خیلی خوب خوندی و رقصیدی. باغت آباد."

اختر به‌سرعت برگشت و بابا ابراهیم را بغل‌گرفت و بوسید. به‌او گفت:

"بابا! آن‌همه ناز و تنعم که خزان می‌فرمود
عاقبت در دهن باد صبا آخر شد.

"دیگه گریه و زاری. انتظار و سفید شدن چشم به‌در دوخته به-پایان رسید. حالا با این اوضاع به‌هم ریخته و بانگ اعتراضات مردم، برگشت کمال حتمیه. فقط باس منتظر فرصت مناسبی باشیم."

اختر ابتدا مهمانان تازه را به‌شهر رساند و برای بردن خانواده‌ی میرزاپور بازگشت. وقتی کاروان یاران به‌راه افتاد، اختر از آقای میرزاپور پرسید:

"حالا من بایس چه کنم؟"

"صبر دخترم. صبر و تحمل. باید دید، فریاد این مردم کی به‌بار می‌نشینه. باید منتظر نتیجه‌ی این حرکات درهم و برهم نشست. ولی دیگه خیلی طول نی‌می‌کشه. یقین دارم، حرکتی از او و یارانش خواهیم دید."

"من فکر کردم، باید مث خانم یرنچکا بلند شم و به‌اونجا برم."
"اولن این کار، ساده و آسون نیس. دومن، تو در موقعیت اون خانم نیستی. او خودش هم فراری بوده و در آلمان شرقی زندگی می‌کنه. تو بعد از دیدار شوهرت می‌خوای چه‌قد اون‌جا بمونی؟ وقتی برگشتی به‌کوجا خواهی رف. از کوجا این تازه به‌دوران رسیده‌ها خیلی بهتر از قبلیاشون باشن؟ نشنیده‌ای که گفته‌اند: سگ برود سگ‌توله جایش می‌نشیند؟"
"شوما به‌اینا اعتماد ندارین؟"
"کی اعتماد داره که من داشته باشم. اونا با همه‌ی اهن و تلپ-شان چنون گندی زدن. اینام کی نه‌ایرانین و نه آدم."
"پس من بایس، مث همه سالای گذشته، دس رو دس بذارم و منتظر بشینم؟"
"کار دیگه‌ای فعلن از دست ما ساخته نیس."
حالا وضع اختر فرق می‌کرد. دیگر نا امید و مایوس نبود که آزاری هم‌چون قبری دور افتاده، گم و گور در افقی تیره در دل و جان باقی بگذارد. چیز دیگری بود. وقتی انتظار با اشتیاق هم‌راه و آمیخته شود، عنصری تازه به‌وجود می‌آورد که تا کنون در هیچ جدولی محاسبه نشده است. چیزی به‌وجود می‌آورد، هم‌چون اژدهایی گرسنه که تاب و تحمل را می‌خورد، می‌تراشد و پوک می‌کند، تا در دهان جادوییش به‌بخاری لغزنده و سیال بدل شود، تا قابلیت محو در فضا را به‌دست آورد. باز ثانیه‌ها و دقیقه‌ها، جای روز و هفته و ماه را می‌گیرد. باز عقربه‌های ساعت اسیر پای‌بندی هم‌وزن و هم‌طراز صخره‌ای به‌بلندای قله‌ی الوند با همه‌ی میخ-های نوشته بر آن، به‌پا و دست‌شان گیرکرده و امکان حرکت را از آنان می-گیرد. روز شب نمی‌شود و شب در تنهایی و تاریکی خفه می‌شود و به‌سپیده-ی صبحی نمی‌انجامد. هفته به‌ماه و ماه به‌هیچ سالی نمی‌پیوندد. حساب روز و ماه و سال از دست می‌رود و تنها نشانه‌ی گذر عمر خطی گژ و معوج بر سینه‌ی دیوار سیمانی می‌شود که به‌ضرب چاقو و کارد و چنگال زندانی حک می‌شود. تنهایی و انتظار صورت یک واقیت‌اند که در هر گوش و کنار در هر زاویه و کنجی رو نهفته است. از هر طرف که چرخ دهی، چرخش می‌دهد و نمی‌گذارد شکل و شمایل منحوسش برای لحظه‌ای از نظر دور شود. تنهایی هست و بر هستی خود پا سفت کرده است. هست و دهان

گشوده ترا بلع می‌کند، تا از خود تهی شوی. سبک شوی و چون غباری با بی‌وزنی خود به‌پرواز درآیی. آن‌چنان که اگر روزی تنهایی به‌پایان رسد و اشتیاق به‌سرچشمه و خنکای پیوندی پیوند خورد، دیگر تو نیستی و در خود فرو شده‌ای، هستیت از تو خالی شده است.

از دیروز برفی سنگین شروع به‌بارید کرده بود و تا همین حالا دو بار پشت‌بام‌های کاه‌گلی پارو شده و کوچه‌های تنگ و باریک را بندآورده است. آقای میرزاپور از دبستان انوشیروان، چند قدم بالاتر از میدان عقاب به‌طرف خانه‌اش راه افتاده بود و با دلی چرکین از اوضاع و احوال روزگار، دست‌ها را تا ته در جیب پالتو کهنه و نخ‌نمایش فرو کرده و سلانه سلانه قدم برمی‌داشت. به‌جلو دبیرستان سه‌کلاسه‌ی پهلوی رسید. گروه باتوم به‌دست و گازانداز در مقابل در ورودی دبیرستان ایستاده بودند. بچه‌های دبیرستانی بالای بام و روی دیوار پهن و کلف ایستاده فحش می‌دادند و آجرهای هزاره و کنگره‌ی ساختمان و لبه دیوار را به‌سوی پلیس پرتاب می‌کردند. خواست به‌بچه‌ها چیزی بگوید و از خراب‌کاری آن‌ها جلوگیری کند. اما می‌دانست، به‌طرف‌داری پلیس و حکومت متهم خواهد شد. دم فرو بست و از خیابان کارخانه‌ی برق، خود را به‌پس‌کوچه‌ها انداخت تا به‌خانه رسید. بی‌آن‌که قراری داشته یا خبر داده باشد، زن و بچه‌های خود را جلو انداخت، تا به‌خانه‌ی اختر به‌مهمانی بروند. هوا کاملن تاریک شده بود. ابر زخیم برفی، روی شهر سنگینی می‌کرد. اگر چه به‌شدت روز نمی‌بارید، ولی هنوز پوش برف‌ها در هوا رقصان بود. راه درازی بود و پسرک طاقت سرما و پیمودن چنان راهی را نداشت. میرزاپور با سن و سالی که هوشنگ برایش سنگین می‌نمود، او را بردوش گرفت. بالاخره به‌محله‌ی شغال‌آباد رسیدند.

در که باز شد، گرمایی مطبوع به‌هوا چنگ انداخت. بخاری ارج در گوشه‌ی اتاق نشیمن گرگر می‌کرد و اتاق را کاملن گرم کرده بود. بابا ابراهیم بساط همیشه رو به‌راه چای را علم کرد و تا اختر از حمام بیرون بیآید، یک دور چای داغ و سینی پر و مفصلی از لبوی پخته و گرم پیش مهمانان گذاشت. اختر هول‌هولکی طبق معمول گربه‌شور کرد و لباس پوشیده به‌نشیمن آمد. از این که چنین بی‌خبر مهمان رسیده بود، کمی

دست‌پاچگی می‌کرد. بالاخره بر خود مسلط شد و به‌مهمانان خوش‌آمد گفت. در خوش‌آمد گوییش این پرسش نهفته بود:

" خبر تازه چیست که سبب این دیدار غیر مترقبه شده است."

آقای میرزاپور با کمی تامل و تانی رشته‌ی کلام را به‌دست گرفت:

"خانم می‌دانید ابومنصور دوانقی، چه‌گونه بغداد را در برابر تیسفون بنا کرد؟"

"نه خیر . از اون بی‌خبرم."

" اون جانشین خدا در زمین، خلیفه الاللّه فی الارض، دستور داد شهر تیسفون را خراب کردند و شهر بغداد رو با آجر و مصالح اون ساختن."

"این چه ربطی به‌ما داره؟"

این پیروان آیات عظام و حجج اسلام، خونه‌ی شوما رو کی به‌اداره فرهنگ اجاره دادین، خراب می‌کنن تا به‌سر پلیس محاجم بزنن."

عادله به‌اعتراض رو به‌پدر کرد:

"خب بابا! بایس یه جوری از خودشون دفاع کنن."

"بله! بایس دفاع کنن، اما نه با خرابی بنایی صد ساله کی جزء میراث فرهنگی شهر به‌حساب می‌آد."

"بچه‌ی دبیرستانی تو شهر ساوه از میراث فرهنگی چه می‌دونه؟"

"وقتی نمی‌دونن، برن گه بخورن، نه مبارزه‌ی سیاسی کنن."

باز عادله و این بار هم‌راه و هم‌زبان خورشید دهان به‌اعتراض گشودند:

"پدر اگه شوما با این رداپوشان نعلین به‌پا مخالفین، دلیل نی‌می‌شه؛ انقلاب متوقف شه. انقلابیون حق دارن از هر وسیله‌ای برا دفاع از خود و انقلاب استفاده کنن."

"بله حق دارن. آتش زدن سینما، شکستن در و پیکر بانک، تخریب و نابودی فروش‌گاه‌های بزرگ و مدرن به‌خاطر دشمنی بازاریان حجره نشین. حمله به‌مدارس دخترانه برای چادر به‌سرکردن دختران. این‌ها با همه‌ی مظاهر تمدن جدید، به‌نام غرب‌گرایی مخالفن. این‌ها حتی حقوق بشر تلق و لق بورژوازی رم قبول ندارن. حقوق اسلامی دست بریدن، سنگ‌سار کردن. اعدام کردن را به‌جای اون گذاشتن. اوباش بی‌سر و پای

اسلامی که همه مشتری‌های اصلی مغازه‌ی محمد خان پیرالهی بودن، به‌اون‌جا حمله کردن، سرمایه‌ی اون بی‌چاره رو کی به‌دویست تومن نی‌می‌رسید، به‌تحریک مغازه‌داران بازار نابود کردن. این همون تخریب تیسفون و بنای بغداده."

"شوما می‌فرمایین از دس من چه‌کاری ساخته‌اس؟"

"چه‌کاری ساخته نیس؟ برین خانه‌تونو از اجاره‌ی اداره‌ی فرهنگ درآرین."

"من همین فردا صب، این کارو می‌کنم. دلیل خوبیم دارم. دست به‌تخریب خونه زدن."

"به‌خصوص، تو همین خیابون شترگلو، ساختمون تازه‌ی دبیرستان تموم شده."

"فردا به‌وکیلم آقای ممتهن مراجعه می‌کنم."

"این ممتهن، همون کسیه که خونه‌شو اون سالا به‌دفتر حزب داده بود؟"

"راستش نی‌می‌دونم. من اون وختا از این چیزا سر درنی‌می‌آوردم. اما اجازه بدین درباره‌ی شام سوال کنم. امشب منت سر من گذاشته و موقع شام تشریف آوردین."

آقای میرزاپور می‌رفت دهن باز کند که خانمش جلو او را گرفت و گفت:

" دختر جون! حق مهمون ناخونده، نان و پنیر و سبزیه. نی‌می‌خوایم دستت رو رد کنیم. اما به‌حق خود قانعیم."

"من به‌نون و پنیر سهم شما کاری ندارم. اما یکی از این کردای هم‌سایه، یکی از اتاقاشو در گذاشته و مغازه کرده. چلوکبابی خوبی راه انداخته. به‌مام لطف فراوان داره. اگر اجازه بدین، من و عادله شام امشب رو به‌عهده می‌گیریم. می‌رویم..."

"من شما دخترا رو می‌شناسم. می‌رید و نیمه شب برمی‌گردین."

"می‌ریم و زود برمی‌گردیم."

"لعنت به‌کسی که نون و پنیر رو بهتر از چلو کباب بدونه. ما فقیر و فقرام حقی داریم."

"پس اجازه بدین زودتر دس به‌کار شیم تا هوشنگ خوابش نگرفته."

خانه به‌پشت‌گرمی و فعالیت جانانه‌ی آقای ممتهن از اجاره خلاص شد. اختر خانم هم به‌فکر تعمیر و نوسازی ساختمان افتاد. حتی با معمار و بنا و نجار و لوله‌کش قرار و مدار گذاشت. در پی تهیه وسایل و ابزار نوسازی به‌کوره‌پزخانه و کچ‌فروشی و وسایل الکتریک فروشی سر زد و همه چیز را مضنه کرد. درست وقتی مطمئن شد، از پس مخارج تعمیر خانه برمی‌آید و می‌تواند دست به‌کار شود، سرد شد و دست از کار کشید. چیزی در دلش سربرداشته بود و امواج یاس و نا امیدی خوره‌وار به جانش افتاده بود. دلش گواهی می‌داد: همه رنج‌ها، زحمت‌ها و انتظارها بیهوده است. از کجا معلوم شوهرش در این مدت، به‌یاد و عهد و قرارشان پابست مانده باشد. مگر یک مرد چه‌قدر تحمل تنهایی و بی‌کسی را دارد؟ آن‌هم در جایی که همه‌ی مشکلات حل شده و هرکس بخواهد با کسی دیگر نزدیک شده و با او قرار زندگی مشترک می‌گذارد. چرا باید این‌همه سال به‌امیدی واهی سرمی‌کرد و جواب آن‌همه خواست‌گاران ریز و درشت را می‌داد. همه‌ی این‌ها کم بود، با کشف پیت حلبی انباشته از کتاب به- مسیری قدم نهاد که از اول باید جانت را سردست بگیری و قدم در راه بگذاری. از این‌همه چه در دست او باقی مانده است؟ نومیدی‌ها می‌رفت کار را یک‌سره کند که خیام کتاب‌فروش او را به‌جلسه‌ی خانه‌ی میرزاپور دعوت کرد و گفت:

"خبرهای تازه زیاده. در زندونا باز شده، همه یاران و رفقا آزاد شدن. سیل کتاب و روزنامه شهر رو از پا درآورده. امشب چیزیم برا شوما می‌آرم. اما بایس سرکیسه رو شل کنی."

شب همه‌ی رفقا آیتی، خیام، جاوید، دختر و زن آقای میرزاپور و اختر حاضر بودند. حتی محمد خان پیرالهی عرق فروش هم آمده بود. از جمع شدن همه‌ی این‌ها معلوم بود، جلسه مهم است و باید تصمیماتی گرفته شود. خیام که بسته‌ی بزرگی کتاب‌های تازه چاپ از تهران وارد کرده بود، از کیف دستیش دو کتاب بیرون آورد و رو به‌اختر گفت:

"رفیق نه‌خیال کنی، ما خوردیم و مهمونی رو فراموش کردیم. این دو گوهر گران‌بها، دست شوما درد نکنه‌ی اون مهمونی باغه. خواهش می‌کنم قبول کنین."

میرزا پور از خیام پرسید:

"حالا اون کتابا چیه کی این‌قد سنگ تمام می‌ذاری؟"

"اصول مقدماتی فلسفه و رساله‌ی معرفت النفس ارانی."

"یادت می‌آید برا خوندن این دو کتاب، چه‌مدت باس بود تو نوبت بمونیم؟"

"حالا کنار خیابان، مقابل دانش‌گاه، ستونایی از این کتابا چیده شده. بایس قدرشو دونس."

آیتی با رویی باز و خندان گفت:

"آره بایس تا دیر نشده قدرشو دونس. حکومت سقوط کرده. بساط استبداد برچیده می‌شه. اما استبدای به‌مراتب بدتر و وحشیانه‌تری در راهه. هنوز هیچ نشده، سهم همه‌ی گروها به‌باد رفته و اینا حکومت مورثی اخانید رو طلب می‌کنن."

خیام با خوش‌رویی و تردستی در جواب آیتی که در جمع از موقعیت و جای‌گاه برتری به‌حساب علم و معرفت و سوادش در ادبیات فارسی برخوردار بود گفت:

"استاد! اول کاره. هر کس بعد از انقلاب سرجای خودش قرار می‌گیره. فعلن بایس اتحاد و هم‌بستگی رو حفظ کرد، تا آینده‌ی روشن و تابناک رخ بنمایه."

"من به‌این ازبیخ عربا هیچ اعتمادی ندارم. سالی که نکواس از بهارش پیدا اس."

میرزا پور در نارضایی از اوضاع جدید با آیتی هم‌عقیده و هم‌راه بود با دل‌خوری گفت:

"اما بزرگان و سرکردگان نهضت مردمی با اونا چنان هم‌راه شدن که گویی برادر خوونده‌ان."

خیام برای جواب پیش دستی کرد و نگذاشت آیتی در مخالفت اوضاع و تایید حرف میرزاپور سخنی بگوید و خود گفت:

"اول کاره. مردم ما رو فراموش کردن . با این روش، ما میون مردم جای‌گاه خودمونو به‌دس می‌یاریم و بعد رامون از ایشون جدا می-کنیم."

"آره اونا چشم و گوش بسته ایستادن تا ما چه‌کنیم. نکنه فکر می‌کنی، اینا تجربه‌ی حکومتی ندارن و را و رسم اون‌و نی‌می‌دونن. نه‌خیر آقا! اینا تا کنون چندین و چند بار سوار گرده‌ی ملت، خوب تاختن."

محمدخان پیرالهی دمغ و دل‌گیر از بلایی که مسلمانان بر سرش آورده بودند، تا خرخره مست گفت:

"جناب استاد! با این حساب شوما چی کار می‌کنین؟"

"من با همه‌ی علاقه و محبتی که به‌تشکیلات دارم، با همه‌ی احترامی که به‌بزرگان و سرکردگان مردمی دارم. با اون هم‌راه نی‌می‌شم. کنار می‌ایستم و از هیچ کمکیم دریغ ندارم."

میرزا پور زیر فشار نگاه دیگران خود را مجبور به‌موضع‌گیری رسمی و اعلان نظر می‌دید. حرف‌های آیتی را قبول داشت و از عمیق‌ترین زوایای دلش از آخوند و اسلام بیزار و متنفر بود. از طرفی مسئول تشکیلات این شهر بود و می‌دانست هر خطایی در موضع‌گیری بکند، باید جواب‌گوی تشکیلات باشد. با نک و نال و من‌من کردن‌های بسیار گفت:

"من با همه‌ی نارضایتی، هم‌چنان سرموضع می‌ایستم و نظر خودمو مخفی می‌کنم."

بقیه رفقا نظر میرزاپور را تایید کردند و به‌ویژه عادله با پافشاری می‌خواست، پدرش نظر خود را تصحیح کرده و از جان و دل مواضع جدید را بپذیرد. او در این‌کار از پشتیانی مادرش نیز برخوردار بود. با بغل گرفتن هوشنگ برهان قاطع خود، یعنی گریه را سرداد و به‌پدر گفت:

"با مصیبتی کی ما تحمل کردیم، از شوما غیر این توقع داشتم. ولی تا همین جام متشکرم کی پشت ما رو خالی نکردین."

وقایع به‌سرعت اتفاق می‌افتاد و زمانه با شتاب رنگ عوض می-کرد. اما نه کودتایی رخ‌داد و نه ارتش به‌معترضین حمله کرد. نه کشت و کشتاری شد و نه چنان خونی از دماغ کسی جاری شد. پیروزی آن‌چنان سریع و آسان حاصل شد که معترضین از خجالت کشته‌هایی را که چندین ده برابر اعلان کرده بودند، پشیمان شدند. یک وقت خبر شدند با آماری

که در خصوص مبارزین و شهدای اسلام می‌دهند، باید در مملکت آدم زنده‌ای وجود نداشته باشد. ناچار سر کیسه‌ی شهیدسازی را کمی سفت کردند. ارتش هم دست روی دست گذاشت و سرانش فرار را بر قرار ترجیح دادند. گویی ارتش ایران اساسن به‌وجود آمده بود، تا در مواقع لزوم تسلیم یا منحل شود. در همان زمان فرمانده یکی از پادگان‌ها به معترضین نامه رسمی نوشت:

"شما را به‌خدا بیایید و ما را تسلیم کنید. ما از بلاتکلیفی سرمان با گه‌مان قاطی شده است."

بالاخره معترضین اسلامی پیروز شدند و حکومتی آخوندی برای خود دست و پا کردند. گروه‌های دیگر هم بنا به‌مناسبت‌های پیش‌آمده موضع گرفتند و هر روز بیش‌تر در گنداب ساخته و پرداخته‌ی اخانید فرو رفتند. روزی عادله باز سرزده در خانه‌ی اختر را کوبید. بسیار دوستانه کنار هم نسشتند و گفتند و شنیدند. عادله پیش‌نهاد کرد:

"وقت اون رسیده، ما با "تشکیلات زنان دموکرات ایران" تماس گرفته و فعالیت خود را برای رهایی زنان و آرمان‌های زنان با اونا هم‌راه کنیم. گروهی از زنان عضو این تشکیلات طی نامه‌ای به‌سفیر شوراها خواستار تماس مستقیم با پناهندگان در آن کشور شدن. البته هنوز جوابی مشخص داده نشده، اما سفیر قول داده، در این زمینه از هرگونه هم‌راهی دریغ نکنه."

"یعنی تو فکر می‌کنی این‌کار به‌نتیجه‌ای برسه؟ من دیگه هیچ اعتقادی برایم باقی نمونده."

"دل‌سرد نبایس شد. هر کاری از دس ما برب‌آد، بایس انجام بدیم."

"می‌بینم تو بیش‌تر از من خواهان درس شدن این‌کاری؟"

"چرا نباشم؟ مگر تو نسبت به‌هوشنگ بیش‌تر از من دل‌سوز و مهربان نیستی؟ خیال می‌کنی، کسی متوجه‌ی جای گزینی هوشنگ با بچه-ی نداشته‌ی خودت نیس. مام چشم داریم. تو جوری جورکش خانواده‌ی ما شده‌ای که هیچ فاصله‌ی احساس نی‌می‌شه. پدرم بعد از آن شب کباب خوران، مورد ماخذه‌ی مادرم قرار گرفت. بیچاره گفت:

"دخترمه. خواسته به‌پدرش کباب بده. تو چرا ناراحتی می‌کنی؟"

"ممکنه فکر کنه ما کباب نخورده‌ایم."

"اخر نه این‌که کباب خورده‌ایم! چند وخته از جلو کباب-فروشیم رد نشده‌ایم."

صداقت و یک‌رنگی عادله و نقل گفت و شنود پدر و مادرش به-آن صراحت، دل و جان اختر را بکلی تکان داد و گفت:

"هر چی تو صلاح بدونی."

"ببین اختر خانم! از این به‌بعد، نبایس فقط به‌خواست من در کارا شرکت کنی. اگر تشخیص می‌دی این کارا لازمه، خودت باس قدم پیش بیذار."

" من هنوز خیلی خامم. یاس و نا امیدی زود سردم می‌کنه. به-خواهر، نه! به‌رفیقی مث تو نیاز دارم، گه‌گاه از ریشه و بنیاد تکونم بده، تا از رخوت و خواب ناهشیاری بیرون بیایم."

"خوبه! سوفار تو پالان من نچپون. حاضر باش فردا صبح زود حرکت کنیم."

فاصله ساوه – تهران کمتر از دو ساعت و جاده بسیار شلوغ، به-اجبار سرعت پایین و رانندگی با احتیاط همراه بود. اختر فرصت یافت از عادله در خصوص زندگیش چیزی بپرسد:

"عادله تو برا من نگفتی شوهرت کی بود و چرا کارش به‌چنان جایی کشید؟"

"به‌جز غم و غصه از چنون حکایتی چی حاصل می‌شه. ولی خب، تو می‌خوای منو بهتر بشناسی، چه‌عیبی داره. او افسر ارتش بود. ستوان یکم پیاده. وقتی فهمید، گروهی به‌جنگل زده و جنگ مسلحانه پیش گرفتن، مقدار زیادی اسلحه و مهمات جنگی از پادگان تبریز مصادره کرد و همراه دو افسر دیگه برا رسوندن مایحتاج رفقا از دورترین راه عازم جنگل شدند. در گردنه‌های برف‌گیر خلخال ماشین دچار خرابی می‌شه و اونا برای تعمیر به‌شهر می‌رن. در گاراژ به‌اونا مشکوک می‌شن و می‌خوان کامیونو تحویل پلیس بدن، اونام مجبور به‌مقاومت می‌شن. تا آخرین فشنگ پای-داری می‌کنن، وقتی به‌دست نیروای امنیتی می‌افتند، در هم‌اون‌جا اون‌قد اونا رو شکنجه می‌کنن، تا به‌قصد و نیت خود اقرار می‌کنن. اونا رو به‌پادگان تبریز آوردن و طی یک محاکمه‌ی صحرایی هر سه محکوم به‌مرگ شدن.

یک دفعه به‌ما ملاقات حضوری دادند کی من حامله شدم و چند وقت بعد او رو هم‌را دو رفیق دیگه تیرباران کردند. منو از کار آموزش و پرورش اخراج کردن. به‌هر جا و هر مقامی شکایت کردم. رییس فرهنگ در جواب گفت:

"تو زن زیبا و جوانی هستی، می‌تونی در یک‌سال قد همه‌ی عمر آموزگاری درآمد داشته باشی."

منم مثل مادرم خانه نشین شدم. من پا به‌ماه بودم که کامیون ارتشی جلو خونه‌مون توقف کرد و بنه‌کن به‌این شهر تبعیدمان کردن.

در خیابان شانزده‌ی آذر تهران جای سوزن انداختن نبود. در یکی از فرعی‌ها توقف کردند. از پله‌های دفتر بالا رفتند و در اتاق "تشکیلات دموکراتیک زنان ایران " را زدند. رییس تشکیلات نبود. منشی از درخواست آن‌دو پرسید. عادله گفت:

"قرار بود، رابطه‌ای مستقیم با پناهندگان در شوروی برقرار شه."

" من اطلاع درستی ندارم. می‌تونید منتظر باشین تا رییس تشکیلات خودش بیاید."

در همین زمان رییس وارد دفتر شد و یک‌سره پشت میزش قرار گرفت. دسته‌ی انبوهی از کاغذ و پوشه را روی میز گذاشت و فنجان قهوه در دست دیگرش باقی ماند و به‌آن لب زد. رو به‌منشی پرسید"

"خبر تازه‌ای هس؟"

"این خانما در خصوص رابطه‌ی مستقیم با پناهندگان سوال دارن."

رییس عاقله زنی پا به‌سن گذاشته، از پشت میز بلند شد و در میان آن‌دو روی مبل کهنه‌ی بزرگ نشست. دوباره به‌فنجان قهوه لب زد و جرعه‌ای نوشید. نمی‌دانست طرف صحبت کدام یک از دو زن است. مطلب را سر بسته آغاز کرد:

"ما با سفارت شوروی در اون خصوص تماس گرفتیم. هنوز جوابی نیامده. اما امروز بعد از ظهر، در دفتر سفیر ملاقاتی هس. من هیچ اشکال نی‌می‌بینم، شوما خودتونم تشریف بیارین."

آن‌دو با تشکر موقع خروج از دفتر، قرار ملاقات را رو به‌روی سفارت گذاشتند و بیرون رفتند. اختر کاملن دست‌پاچه بود و کمی هم می‌ترسید. تا کنون به‌چنین جاهایی قدم نگذاشته بود و با یک خارجی هرگز رو به‌رو نشده بود. نگرانیش را با عادله در میان گذاشت و او دل‌داریش داد و قول داد با یک ساندویچ و یک نوشابه، همه‌ی نگرانی‌ها برطرف خواهد شد. خیابان‌ها شلوق و خارج از نظم به‌نظر می‌رسید. درهم و برهمی شهر دلیل بارزی بر عدم تسلط دولت تازه بر اوضاع بود. گروه‌های چماق‌دار و حزب الهی‌ها در دسته‌های انبوه از هر طرف در حال عبور بودند. یا سوار در پشت وانت در خیابان‌ها ویراژ می‌رفتند. هنوز حملات و ضربات سلطه‌جویان به‌احزاب و گروه‌های دموکراتیک تدارک دیده نشده بود و کژ دار و مریز رفتار می‌کردند. در چند دور که ایشان بر گرد سفارت زدند، پیدا بود، تا چه حد خصمانه به‌آن‌دو نگاه می‌کنند. تا عاقبت خانم مدیر تشکیلات سر رسید و به‌سفارت داخل شدند.

سفیر خودش آن‌ها را به‌دفتر پذیرفت. اختر به‌محض پا نهادن در سفارت دچار دل‌شوره و ترسی عمیق شد. به‌نظرش می‌رسید، وزنش را از دست داده و سوزشی دردناک در انتهای بینیش احساس می‌کرد. دچار حال و هوایی شده بود که برای خودش هم غریب می‌نمود. وقتی سفیر رو به مدیر تشکیلات سخنی گفت. اختر بی‌اختیار اشکش بی‌صدا و بی‌اراده جاری شد. چنان معصومانه اشک می‌ریخت که دل هر بیننده را به‌درد می‌آورد. سفیر به‌مدیر تشکیلات گفت:

"این خانم می‌تونن، همین حالا نامه‌ای به‌شوهرش بنویسه. من از طریق فکس سفارت اون‌و مخابره می‌کنم. اسم و آدرس شوهرش رم بنویسه."

خانم رییس گفته‌های سفیر را ترجمه کرد. از اختر خواست نام و نام خانوادگی شوهرش و شغل و رتبه‌اش را با دقت بنویسد. اختر بر پاره کاغذی چنین نوشت:

" کمال روحانی. سرهنگ نیروی هوایی. خطوط هوایی عشق آباد - مسکو.

"دست از طلب ندارم تا کام دل برآید
یا جان رسد به‌جانان یا جان زتن برآید."

اختر روحانی مدرسی.

سفیر خود زبان فارسی را به‌خوبی می‌دانست. لب‌خندی زد و حالا به‌زبان فارسی رو به‌اختر گفت:

"شما ایرانیا روابط زن و شوهری‌تونم از زبان حافظ بیان می‌کنین."

مُهر از زبان اختر برداشته شد و در جواب گفت:

"در نظر بازی ما بی‌خبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند."

"دختر جان من نامه‌ی شوما رو ارسال می‌کنم. وقتی جواب رسید، به‌دفتر تشکیلات زنان خبر می دم، تا اونا به‌اطلاع شما برسونن."

جواب هرچند دیر، ولی بالاخره آمد. جواب نیز یک بیت بیش‌تر نبود:

"گریه‌ی شام و سحر شکر که ضایع نگشت
قطره‌ی باران ما گوهر یک‌دانه شد."
سرهنگ کمال روحانی

نامه آمد و خون تازه‌ای در رگ‌های خشکیده‌ی اختر دواند. به‌سرعت مشغول شد و خانه‌ای را که بچه‌های مدرسه خرد و خراب و بدنما کرده بودند، با احضار بنا و کارگر و نجار و سیم‌کش و لوله‌کش تعمیر کرد. درست هم‌چون "سالیان‌مادر" در قصه‌ی عمو نوروز در مهتابی نشست و انتظار کشید تا چه‌موقع و زمانی عمو نوروزش از در داخل می‌شود. شوهری که در زندگی او فقط دو تکه‌پاره کاغذ نوشته شده بود. دو بیت شعر که زندگی او را شعرگونه به‌زندگی همه‌ی عشاق جهان پیوست.

وقتی خانه حاضر شد و اختر هم‌راه بابا ابراهیم که حالا به‌راستی پیر و خسته و زمین‌گیر شده، به‌خانه‌ی پدری دوباره رخت کشید. اولین فکرش پس از اثاث‌کشی یک مهمانی بزرگ با رفقای تازه یافته بود. می‌خواست همه را دعوت کند. شام مفصلی تدارک ببیند و شبی را کنار هم خوش و خرم باشند. اما تقدیر روزگار اصلن سر سازگاری نداشت. حکومت جدید پایه‌هایش را سفت کرده بود و طبق حکم

"هرکس با ما نیست دشمن ما است."

دست به‌جنایاتی آلود که از همان نخست در چهره‌ی مخوف کینه‌شتری‌شان پنهان بود. اول دست به‌تصفیه‌ی یاران خود زدند و نیروهای میانه‌رو را از میان خود سربه‌نیست کردند. پس از آن به‌سازمان-های مترقی تندرو پرداختند و آن‌ها را به‌کمک اسلحه و کشتار نیست و نابود کردند. حالا نوبت نیروهای میانه و هم‌راه و هم‌قدم خودشان رسیده بود. انقلاب فرهنگی، همه‌ی دگراندیشان را از سازمان‌ها و ادارات دولتی، به‌ویژه آموزش و پرورش تصویه و به‌قول خودشان پاک‌سازی کرد.
در مهمانی آقای آیتی دبیر دبیرستان‌های شهر حاضر نبود. او به‌محض دریافت حکم اخراج دست بچه‌های یتیم و بی‌مادر خود را گرفته و در شهر بزرگ تهران ناپدید شد. او خوب می‌دانست، سر حقیقی و گنده‌ی این قائله هنوز در زیر لحاف است و به‌زودی با دست‌گیری و زندان خاتمه می‌یابد. آقای میرزاپور که دل پرخونی از شیخ و ملا داشت، با سگرمه‌های فرو افتاده، به‌مهمانی آمد و از همان جلو در، حکم اخراج خود را با صدای بلند اعلام کرد. هرچند هم‌سرش قبلن به‌او تذکر داده بود، مهمانی را با خبر بد خراب نکند. اما این حکم، به‌معنی بی‌سر و سامانی، درماندگی و محتاج شدن پیرمرد بود. چنان دلش به‌درد آمده بود که نصایح هم‌سرش را از یاد برد و با چند فحش رکیک دور از سن و سالش خبر را جار زد.
خیام نیز با اطلاع از احکام صادره، دست به‌کار شد و مطبوعاتی خود را به‌خرازی و لوازم التحریر فروشی بدل کرده بود. آزادی و حق بیان و حقوق بشر که با حقوق اسلامی تعویض شده بود، فقط به‌مدت چند ماهی دوام آورد و به‌زودی چهره‌ی حقیقی "از بیخ‌عربان" و اسلام ناب محمدی هویدا شد. شام مهمانی که برای خبر شادی آفرین بازگشت رفیقی دور از وطن برپا شده بود، فورن به‌شام غریبان بدل شد. هیچ‌کس اشتها و میلی به‌غذا نداشت. حتی جاوید همیشه دست به‌تار حوصله‌ی نواختن نغمه‌ای نداشت. اختر مهمانی را به‌هم خورده می‌دید، برای غم و اندوهی که چهره‌ی همه مهمانان را پوشیده بود، رو به‌جاوید گفت:

"کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یک نکته درین معنی گفتیم و همین باشد
جام می و خون دل هر یک به‌کسی دادند
در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کاین شاهد بازاری وآن پرده نشین باشد."

حالا انتظار اختر تغییر شکل یافته و عوض شده بود. چیز دیگری شده بود که آزار و اذیتش چند برابر شده بود. ترسی از ناشناخته-ها، ترسی که می‌تواند یاس و نا امیدی مبدا و منشا اصلی آن باشد. راستش هیچ‌یک از احساسات و عواطف انسانی، مجرد، تنها و خالص نیست. همیشه حسی احساسات دیگر را تحریک کرده و به‌کار می‌اندازد. مثلن وقتی شما گوجه سبز را می‌بینید. رنگ، گردی، مزه، سفتی و شلی آن‌را ادراک می‌کنید. حتی به‌مناسبت زمان، سفتی و سختی هسته را نیز حدس می‌زنید. حالا انتظار با ترسی وسوسه‌کننده، با ترسی نگران‌کننده، هم‌راه شده بود. گاه فکر می‌کرد، نکند؛ همه‌ی این‌ها دروغ باشد. همه‌ی این‌ها خیال یا زاییده توهم او باشد. تشکیلات زنان، سفیر شوروی، نامه عاشقانه‌ی هم‌سرش. همه و همه دروغ باشند، یا او خواب و خیال کرده باشد. اگر چنین باشد، چه‌طور از دست دق و سکته‌ی مغزی رها شود.

این ترس وقتی شدت گرفت که روزی دید بر دیوار بیرونی خانه، سفید شده با کچ و آهک، شعاری بر علیه حکومت جدید نوشته شده است. کسی با شاولن نوشته بود:"قرآن را بخوانید" کسی هم با قلم‌مو وخط زیبای نستعلیق زیر آن نوشته بود:" و بخندید." آن روز تمام مدت با نگرانی و وحشت، همه‌ی رفت و آمدها را از اتاق بیرونی مشرف بر خیابان، زیر نظر گرفت. کسی را ندید و کمی آرامش یافت. اما با کنج‌کاوی بیش‌تر در ذهن و خیال خود به‌این نتیجه رسید، پس از تصویه‌ی رفقا، حالا نوبت او رسیده و با این کار خواسته‌اند، سرنخی به‌عنوان هش‌دار به‌او بدهند. از این به‌بعد، شش دانگ حواسش متوجه خیابان و رفت و آمدهایی که به‌نظرش مشکوک می‌آمد، شد. تا آن‌که شبی، نه! غروب‌گاهی متوجه‌ی پاس‌داری شد که تفنگ بر شانه در درگاه خانه‌ی مقابل ایستاده و پاس می‌دهد.

وقتی پاس برادر جان برکف حزب الهی در روزهای بعد تکرار شد، اختر یقین کرد آن نوشته، اگر چه کار خود آن‌ها است، به‌طریقی به‌او مربوط می‌شود. به‌فکر افتاد برود و نوشته را پاک کند. یا حداقل نوشته زیرین را پاک کند. اما از کجا معلوم، شک آن‌ها را بیش‌تر نکرده و برای پی-

گیری فردا نوشته‌ی دیگری با مضمون و محتوای تندتری بر دیوار ننویسند، تا عکس‌العمل او را مشاهده کنند. باز نتیجه گرفت، کلن آن‌را نادیده گرفته و بی‌جهت خود را وارد ماجرایی که به‌او مربوط نیست، نکند. اما حضور هر شبه‌ی برادر درانتظار شهادت ترس را در دل او به‌غلیان می-آورد.

حالا ترس جای خود را در دل و جان اختر گشوده بود و روز و شبش را تیره و تار کرده بود. دولتی که به‌پیرمردی چون میرزاپور آن‌هم در پست دفتر داری مدرسه ابقا نمی‌کند، با شوهر او که خلبان است و سال‌ها در آن‌جا خدمت کرده، چه خواهد کرد؟ هنوز او سر و کله‌اش پیدا نشده، خط و خطوطی برای او و خانواده‌اش مشخص کرده‌اند. اگر شوهرش بیاید، بر او چه‌خواهد رفت؟ ترس کار خود را کرد و اختر از ناچاری مطلب را با عادله در میان نهاد. او هم با پدرش در این مورد مشورت کرد که به-مهمانی ناخوانده‌ای ختم شد.

اختر به‌راستی دلش می‌خواست، مهمانی ناخوانده را به‌هم بزند. می‌ترسید، همین مهمانی نیز سر نخی به‌دست این بدویان تازه از ده کوچیده، بدهد؛ گوش‌های بلند حماری‌شان را تیز کند. ولی مهمانان سرزده رسیده و کار از کار گذشته بود. میزبانی ساختگی که عنصر تظاهر در آن به-خوبی هویدا بود، خیرمقدمی گفت و چون حال و حوصله‌ی پخت و پز را نداشت، بابا ابراهیم را با هزار نک و نال روانه‌ی چلو کبابی کرد. در حین شام که ترس اختر و دل‌گرفتگی و درماندگی میرزا پور آن‌را اشغال کرده و غذا را از دهن انداخته بود، میرزاپور در جواب اختر گفت:

"دختر جان! قضیه‌ی اینا، حکایت روباهه و تخم گذاشتن و بچه زاییدن. بهتره کاملن هوش‌یار باشی و چشم و گوشت را باز کنی. حتی فکر کردم، اگه چاره‌ای داری، از این شهر بری و خودت رو در تهران گم و گور کنی. البته این‌ها از این حرارت سوزنده پایین می‌آین و شاید روزی مثل آدم رفتار کنن. اما تا آن روز، باید سر سبز را به‌باد زبان سرخ نداد. حرفی زده نشود. در انظار زیاد ظاهر نشی. اگر شوهرت رسید و سالم رسید. هرچه زودتر او رو مخفی کنی و حتی آشنایان رو راه ندی. مام از این پس کم‌تر رفت و آمد می‌کنیم که ترا کم‌تر در خطر بیندازیم.

عوض شدن نگه‌بان پاس‌دار، با نگه‌بان بسیجی، می‌توانست به‌بی‌اهمیت شدن موضوع از نظر مقامات تلقی شود. البته این گمان هم وجود داشت، زیرکانه نقشه را عوض کرده و برای به‌دام انداختن نویسنده شعار، دامی تازه گسترده باشند. به‌خصوص محوطه‌ی نگه‌بانی برادر بسیجی، بسیار گسترش یافت و از خیابان برق تا میدان عقاب را در بر گرفته بود. با این آسان‌گیری اختر به‌یاد آخرین مهمانی خانواده‌ی میرزاپور و سردی و بی‌علاقگیش افتاد. از خود شرمنده شد. به‌خود لعنت کرد. آن رفتار می‌توانست، از نظر مهمانان عدم تعهد، ترس و وحشت، تا اندازه‌ی شانه خالی کردن، از زیر بار تلقی شود. خود را سرزنش کرد که زود از کوره در رفته و ضعف نشان داده است. به‌خصوص حالا پس از چند ماه بی‌کاری نان‌آور خانه، حتمن رشته‌ی خانه‌داری گسسته و کف‌گیرشان به ته دیگ خورده است.

یک‌سره روانه‌ی بازار شد. یک گونی برنج، مقدار زیادی بنشن، یک پیت روغن و چند مرغ با نیمی لاشه‌ای گوسفند خرید و به‌خانه میرزاپور رفت. معلوم بود، چنان خریدی صدای خانم خانه را درمی‌آورد که این چه‌کاری است و او مسئول مخارج زندگی ایشان نیست. خوش‌بختانه آقای میرزاپور در خانه نبود و زنان توانستند مسئله را بین خودشان حل کنند. پس از صرف استکانی چای اختر از عادله خواست اگر ممکن باشد به اتاق او رفته و تنهایی درد دل کنند. البته عادله نیز مثل هر زن دیگری خوش‌حال می‌شد، دردی از درماندگی‌هایش را روی دایره بریزد و کمی سبک شود. پس هر دو به‌اتاق عادله رفتند و لبه‌ی تخت‌خواب او نشستند. عادله پرسید:

"چیز تازه‌ای پیش آمده؟"

"تازه که نه. اما چند وخته، مشکل دیگه‌ای به‌مشکلات من اضافه شده."

"مربوط به‌بی‌کاری رفقا و مسایل سیاسیه؟"

"درس که فکر می‌کنم، چه‌چیز این دنیا با مسایل سیاسی مربوط نیس؟ اما این مشکل در خود منه و برای خودم پیش آمده."

" اون چیه؟"

"در خواب و در بیداری، صدای نا آشنای اتومبیلی رو می‌شنوم که به‌من نزدیک می‌شه. نه به‌من می‌رسد و نه از من دور می‌شه. مرتب اون صدای رو می‌شنوم. صدا از دور، خیلی دور بلند می‌شه. در همون دورا می‌مونه و بعد کم‌کم نزدیک می‌شه. صدا همیشه از دور شروع می‌شه. من صدا رو از دره‌گز قوچان، از سرخس خراسان می‌شنوم و می‌دونم صدا از اون‌جا شروع شده. مدتا طول می‌کشه، از راه‌ها و کوره‌راها می‌گذره. از شهرا می‌گذره. من اون اتومبیل نا شناس رو در شهرای سر را می‌بینم کی پیش می‌آید. صدا کم‌کم نزدیک می‌شه، ولی هرگز به‌کنار من نی‌می‌رسه. دوباره از همون‌جای اولیه آغاز می‌کنه و پیش می‌آید. چنون ماشینی تا حالا ندیدم. شکل و مدل اون کاملن غریبه‌اس. تو مجله‌ی اتومبیل عکسش رو پیدا کردم. اسمش "پابدا" اس، ساخت روس. از دست این رویا در خواب بیداری ذله شدم. نه‌خوابم درسته، نه بیداریم کامل. اصلن نمی‌دونم کی خوابم و چه‌وخ بیدار. در خواب و بیداری صدا رو کامل و واضح می‌شنوم. اتومبیل رو می‌بینم."

"سخته. وضع تو از وضع من بدتره. معلومه از بس به‌او فکر کردی، افکارت پیشاپیش همه‌چی رو رویت می‌کنه. بهتره کمی خودتو مشغول کنی و کم‌تر در عالم فکر و خیال غرق شی. اگر بتوونی به‌مسافرتی بروی."

"می‌ترسم قدم از قدم وردارم، او بیاید و سرگردون شه. مخصوصن حالا کی بدترم شده. صدای اتومبیل فقط در این‌جا شنیده می‌شه. مث این‌که رسیده باش و تو شهر سرگردون باشه."

"سخت است. این انتظار کشنده سخت است. افکارت را پریشان کرده. باید خودت را سرگرم کنی.

در خانه صدا کرد و پس از لحظه‌ای چند آقای میرزاپور داخل شد. با زنش سلام و علیک کرد و از حضور اختر در خانه با خبر شد. یک‌سره به‌اتاق عادله آمد و به‌آن دو زن خبر استخدام خود را داد.

"یکی از شرکت‌های شهرک صنعتی کاوه مرا به‌عنوان حساب‌دار به‌کار گرفته. حقوقش بد نیست و اتوبوس برای کارگران و کارمندان دارد."

دو زن از شادی به‌پا جسته و او را غرق بوسه کردند. عادله او را از بغل خود رها نمی‌کرد و می‌خواست درخواستش را از نزدیک‌ترین جا به‌گوش او فرو کند:

"پدر جان! بعد از این‌همه مشکلات و سختی‌ها که کشیدیم. حالا وقتشه در کارخانه کاری هم برای من دست و پاکنی."

"من از خیلی وقت پیش به‌این فکر بوده‌ام. حتمن در صورت پیدا شدن جایی مناسب با مدیر کارخانه در میان می‌گذارم."

اختر از خانه‌ی اقای میرزاپور بیرون آمد. بوی بهار در همه‌ی شهر پیچیده بود. شاخه‌ی بعضی از درختان به‌دیوار خانه‌ها فایق آمده و سر به‌خیابان کشیده بودند. درختان گیلاس و آلو و بادام شکوفه کرده و عطر بهاری را به‌همه جا پخش کرده و نوید بهاری دل‌کش می‌دادند. اختر می‌خواست، با مهتاب گل‌های تازه شکفته دل‌خوش کرده و تفال به‌فالی نیکو بزند. دلش می‌خواست، پیاده تا خانه برود. اما اتومبیلش کنار خانه‌ی میرزاپور پارک شده بود. فکر کرد از کوچه‌ی هرنگ گذشته و از طریق خیابان کارخانه برق به‌خیابان سلمان ساوجی رفته، به‌خانه برود. اصلن می‌تواند، اتومبیل را بعدن بردارد. خانه چند قدمی از خیابان کارخانه برق فاصله دارد. هنوز به‌سر خیابان سلمان ساوجی نرسید بود که بادی گرم و بد بو برخاست و درختان را به‌پیچ و تاب انداخت. باد کمی مکث کرد و آرام گرفت. چند قدم به‌طرف خانه برداشت. با خود فکر کرد، در چنین فصل و چنین زمانی بادی چنین گرم از کجا می‌تواند، سردرآورده باشد؟ با آرامش باد وزیده، توجهش به‌چراغ‌های برق خیابان کشیده شد که غروب زودرس را پس‌می‌زد. اما باد دوباره با شدتی بیش‌تر وزیدن گرفت و گل‌های سرشاخه‌ها را به‌زمین ریخت. زیاد ادامه نیافت، اما سخت‌تر از بیش وزید. اختر که هیچ خاطره‌ی خوشی از باد و طوفان نداشت، ترسید و کوشید زودتر به‌خانه برسد. صدای کرکننده‌ی ماشینی که به‌وضوح پیدا بود، لوله‌ی اگزوزش شکسته و صدایی چند برابر بیش‌تر تولید می‌کند، شنیده شد. اختر می‌دانست صدا دست از سرش برنداشته و راحتش نمی‌گذارد. این چند دقیقه آسایش و آرامش هم اثر دیدارش با عادله و پدرش بوده است. سرقدم تندتر کرد تا زودتر در دهان در خانه فرو رود. باد با شدت و حدت بیش‌تر و گرمایی کلافه کننده، آغاز وزیدن کرد. در شاخ و برگ درختان

خیابانی پیچید. به‌دور خانه‌ها و عمارتهای چند طبقه گردید. تیرهای آهنین برق را به‌لرزه درآورد. لباس بلند اختر و چادورش را از سر او ربود، تا از در خانه داخل شد.

باد هر لحظه بر شدتش افزود و تا او به‌داخل اندرونی برسد، تمام برگ و بار درختان باغچه‌ها را چید و به‌هوا پرتاب کرد. هنوز داخل نشده بود که باغ شکل و شمایل آن شب، در بیست و پنج سال پیش را یافت. بعد از آن شب، آن‌ها مجبور شدند، تمام درختان را خاک‌بُر کنند. حالا هم وضع از آن زمان بهتر نبود. شاخه‌های نازک انار، با سر و صدای شکستن شاخه‌های بادام و گردوی پیر در صدای نعره مانند اتومبیلی که سرگردان و گم‌کرده راه، دور می‌زد و مقصدی نمی‌یافت در هم پیچید و تحمل شنیدن را بی‌تحمل کرده بود.

باد چند روز وزید، کسی آگاه نبود و از زیر و بم آن بی‌خبر بودند. همین قدر دانسته شد، بازار به‌کلی تعطیل شده و مغازه‌های پراکنده در کوچه‌ها و محله‌ها اگر خراب و داغون نشده بودند، مورد تاراج و مصادره-ی شکم‌های گرسنه قرار گرفته بود. بادها از همه‌سو می‌وزیدند و هرچه بر سر راهش از خشت و گل بر پا بود، تخریب می‌کردند. صدای گرپ افتادن چیزی حجیم و سنگین اختر را به اتاق نشیمن هشتی کشید، شاید از حادثه‌ی جدید با خبر شود. بادگیر آجری خانه از بام بلند عمارت به کف حیاط پرت‌تاب شده بود. نیمی از درختان شکسته و کنده و از ریشه برآمده با دست باد به‌هر سو پرواز می‌کردند.

مردم از گرسنگی و تخریب خانه‌ها و بناها به‌تنگ آمده بودند، تصمیم گرفتند، خود را با طناب به‌هم وصل کرده، به‌در خانه‌ی مجتهد شهر رفته، او را برای نماز وحشت و التماس برای خاتمه مصیبت و بلای آسمانی به‌خود گره کرده، به‌مسجد ببرند. اما مسجد نیز از تخریب در امان نمانده بود و مجتهد از ترس فرو ریختن سقف بر سرش از دخول در مسجد جدن امتناع کرد. مردم نیز در تلافی او را از گروه بندیان جدا کرده و در باد رهایش کردند، تا خدا با او آن کند که خواهد. سقف بازار در نزدیکی مسجد میدان ملی با صدا وحشتناکی ترکید و قدری از آخرهای سقف به-هر سو پراکنده شد.

بادها پس از شلیک گلوله‌ای به‌دیوار خانه‌ی اختر، پس از خرابی-ها، شکستن‌ها، و داغون کردن شهر خوابید. چند روز وزیده بود، کسی نمی‌دانست. شماره‌ی روزها از دست همه دررفته بود. کم‌کم سر و کله‌ی مردم از درون بیغوله‌هایی به‌نام خانه پدیدار شد. همه با چشم‌های از حیرت دریده به‌یک دیگر خیره شده و می‌خواستند علت و دلیل این بلای آسمانی را از زبان دیگری بشنوند، تا مبادا سخنی گفته و باعث درد سر خود و خانواده شودند. سقف بازار شکسته بود و تمام بازار در تصرف و تسخیر خاک و شن و ماسه‌هایی بود که به‌دست باد انبار شده بود. در بعضی از جاها خاک تا سقف بازار رسیده بود و بازگشایی مغازه‌ها را ناممکن می‌کرد. کوچه پس‌کوچه‌های باریک راه‌بندان بود و خروج و دخول خانه‌ها ممکن نبود. صدای اتومبیل سرگردان نیز قطع شده بود. اما صدای عرعر خری کرکننده و گوش آزار، در همه‌ی شهر شنیده می‌شد. مردم سراسیمه به‌طرف میدان ملی و مسجد گوشه‌ی آن هجوم آوردند. خر بی-چاره به‌دست تنوره‌ی باد به‌هوا پرتاب شده و بر بلندی منازه‌ی مسجد فرود آمده بود و از ترس صدایش بند نمی‌آمد. راهی برای پایین کشیدن او به‌نظر هیچ کس نرسید، تا برادر جان برکفی با شلیک یک گلوله او را از بلندی و ترس و عرعر رها کرد.

اختر با صدای شلیک گلوله به‌دیوار خانه‌اش سراسیمه به‌در خانه دوید. در اتاق‌ها و پنجره‌ها با خاکی که پشت آن‌ها تپه شده بود، باز نمی‌شد. شانه‌ی مردانه، اما پیر و ناتوان بابا ابراهیم هم کاری از پیش نبرد. هر دو با فشاری بیش‌تر در را اندکی به‌جلو راندند و با دست کم‌کم خاک را پس زده و در را بیش‌تر گشودند. حیاط خانه هم از آن بدتر بود. اختر با دل‌هره و ترس در خانه را گشود. به‌اطراف نگاه کرد. تل بزرگی خاک کنار دیوار خانه‌ها تا لبه‌ی دیوار قد کشیده بود. دو طرف در ورودی خانه خاک به‌یک شکل انبار شده بود. اما دیوار طرف چپ، نشت خونی سرخ رنگ تا قله‌ی خاک بالا آمده بود. اختر خودش دست به‌کار شد. خاک‌ها را با چنگ پس زد. کار کوچکی نبود و بی‌ابزار و کار ناشیانه‌ی او بسیار به‌طول انجامید. خاک با هر کف‌دست به‌سطح خیابان نزدیک‌تر می‌شد، خونی سرخ‌تر و تازه‌تر هم‌چون چشمه‌ای می‌جوشید و بالا می‌آمد. تل خاک انباشته، سراسر از خون تازه سرخ شد. خاک‌های مشت کرده اختر به‌هر

طرف پاشیده می‌شد و خون در خاک‌های دیکر در تل‌ها و تپه‌های دیگر می‌دوید و همه را سرخ می‌کرد.

مردم بیرون دویده از خانه با تعجب و حیرت با چشم خود می‌دیدند، چه‌طور خاک‌ها خونی شده و خون از طریق خاک‌ها بر همه جا نشت می‌کند و به‌یک‌دیگر سرایت می‌کند و در و دیوار خانه‌ها، کوچه‌ها و مغازه‌ها سرخ می‌شود. بوی عفونت خون مرده، دل به‌هم‌زن و استفراغ آور همه را گیج و دل و روده‌ها را به‌هم آمیخته بود. زنان آبستن یک بند اُغ می‌زدند و شکم‌های خالی و گرسنه‌شان به‌دردی تیز و کشنده گرفتار می‌شد. پیرمردها از شدت دل به‌هم خوردگی از حال رفته و نعش‌وار بر زمین دراز افتاده بودند. مردان دست‌ها دراز و دم‌ها لای پا، مایوس و ناتوان کنار درها چمباتمه زده و سر می‌جنباندند.

اختر اما با دست‌های خون‌آلود، رگ‌های تیرکشیده و اعصابی ترنگ، هنوز به‌کار خود ادامه می‌داد. آن‌قدر خاک را به‌هوا باچید تا به‌مرد تیرخورده رسید. نه او نمی‌توانست شوهرش کمال باشد. مردی تنومند. با عضلاتی گره در گره، قامتی سترگ، دست و پایی بسیار بزرگ با صورتی چند برابر مردان عادی، قهرمانی یا پهلوانی از دوره‌های باستان، با شباهتی به‌تصویر خدا در نقاشی میکل آنژلو بر سقف کلیسای "سن پیتر" آن‌جا خفته بود. گلوله از پشت سر داخل شده و از پیشانی خارج شده بود. ضربه‌ی شلیک، سر را با شدت به‌دیوار کوفته و شکافی بزرگ در پیشانی نشانده بود. در جای برخورد سر بر دیوار نقشی از آفتاب‌گردانی سرخ بر جای نهاده بود. خون که تا کنون آرام و چشمه‌وار به‌خاک‌ها نشت می‌کرد، با پس رفتن خاک فواره‌وار می‌جهید و به‌هر سو روان بود. به‌زودی بر کف اسفالت شده‌ی خیابان در حد نهری جاری شد.

اختر بیش‌تر در چهره‌ی مرد دقت کرد. چیزی آشنا از آن جوانک بیست و پنج سال پیش در او نیافت. او نمی‌توانست کمالی باشد که برای نجات جان رفقای ناشناس مانده، جان و زندگی خود را به‌خطر انداخت. فکر کرد بهتر است، جیب‌های او را بگردد، تا چیزی برای تعیین هویتش پیدا کند. فورن به‌یاد آورد، یک مبارز هیچ‌گاه اسناد معتبری با خود حمل نمی‌کند. اما خون منتظر شناخت اختر باقی نماند و لباس اختر را با سرخی خود تر کرد و پیش دوید. حالا تشخیص مرده و زنده از آن دو غیر ممکن

می‌نمود. دستش را روی زخم گلوله گذاشت تا خون را بند بیاورد. خون از لای انگشتانش بیرون طراوید.

بابا ابراهیم که حالا بدون عصا نمی‌توانست درست راه برود، عصا زنان خود را به‌کنار اختر رساند. با دیدن جنازه فریاد و فغانش برخاست و بر سر زنان کمال کمال می‌کرد. اختر به‌او گفت:

"بابا این چه شباهتی به‌کمال دارد؟"

"خود کمال است بابا. بویش، بوی کمال است. خونش، خون کمال است."

"به‌شکلش نگاه کن. او چه شباهتی به‌کمال دارد؟"

"خود تو! همون اختر بیست و پنج سال پیشی؟ این خود کماله."

"چرا خون بند نمی‌آید؟"

"به‌دست‌مال سفید زنش محتاجه."

"من این وسط دست‌مال سفید از کجا بیاورم؟"

" عروس خانم! رو سریت سفیده."

اختر روسریش را از سر باز کرد و آن‌را به‌شکل باند بر زخم پیشانی کمال بست. خون بلافاصله بند آمد. با بسته شدن روسری بر پیشانی کمال، ابری سیاه. نه تیره و تار، سیاه سیاه از کوه‌های هندس سر بالا کشید و کم‌کم بر تمام جلگه‌ی ساوه مسلط شد. اختر نگاهی بر آسمان کرد، ترسیده و نفس پس نشسته از بابا ابراهیم خواست، لباس سیاه پوشیده، شالی سیاه به‌دور سرش بپیچد و دنباله شال را دور گردن بچرخاند و دنباله‌ی آن‌را بر سینه بی‌آویزد. خود با عجله و به‌سرعت اتومبیل را از خانه بیرون کشید و به‌کمک بابا ابراهیم جنازه را بر باربند سقف ماشین جا داد. از بابا ابراهیم خواست که به‌دنبال اتومبیل به‌قدم آهسته، قدم بردارد. هیچ‌کس در مشایعت جنازه شرکت نکرد. هیچ سری از در خانه‌ای به‌در نیامد. زنی تنها جنازه بر سر از خیابان‌ها می‌گذشت و ابر سیاه از دامنه‌های هندس بالا می‌آمد و رو به‌طرف بلندی‌های رنگ‌رز و تپه‌های چشمه ماری در شمال و غرب ساوه، تنور می‌کشید. ابر نبود. دیوی بود، سیاه و بزرگ و تنومند که سینه‌ی آسمان را می‌پوشید و روز روشن را به‌شب تار بدل می‌کرد. اختر چراغ‌های ماشین را روشن کرد.

در گورستان شهر هم کسی چشم به‌راه نبود. مرده‌خورها همه از ترس مصاعب و بلایای آسمانی به‌بیغوله‌های خود تپیده بودند. گورکنی نبود، تا قبری آماده کند. بابا ابراهیم با چرخی به‌دور قبرستان قبری حاضر و آماده یافت که از خاک‌های وزیده، پر شده بود. با دست و پنجه‌های خود و به‌کمک اختر قبر را از خاک خالی کردند. وقتی دو نفری مرده را در قبر جای دادند، اختر متوجه حضور اشخاصی در حجره‌ی مقبره‌های خصوصی شد. کار را به‌پایان رساند و کمر راست کرد. درست حدس زده بود. کسانی در مقبره‌های خصوصی گریان و سرگران ایستاده و به‌خاک سپاری مرده، نگاه می‌کردند. فکر کرد، بهتر است آن‌ها را نادیده انگارد و هرچه زودتر قبرستان را ترک کند. به‌ویژه که ابر سیاه تمامی آسمان را پوشیده بود و هر آن بارش آغاز می‌شد. اما وقتی برای سوار شدن به‌طرف ماشین پیش رفت، هیکل آقای میرزاپور را تشخیص داد و صدای زاری خانمش را شنید. عادله پا از حجره بیرون گذاشت و پسرش را به‌دنبال خود دواند تا به‌کنار اتومبیل رساند و گفت:

"بهتر است هر چه زودتر بیرون برویم."

"دست کم پدر و مادرت را صدا کن."

"نه بهتر است، آنان با جاوید و خیام بروند."

در تمام طول راه تا خانه اختر چیزی نگفت و عادله نیز دهان نگشود. مثل این که سکوت با هزار دهان همه‌ی حرف‌ها را فاش و روشن بیان می‌کرد. هوشنگ روی صندلی عقب آرنج‌ها را بر روی زانوان کوچکش ستون کرده و سرش را با زحمت میان دست‌ها بالا نگاه داشته بود. چیز زیادی از گورستان و ماوقع آن نمی‌دانست و توجهی به‌مرگ و مردن نداشت. یک‌باره به‌صدا درآمدد:

"عمه جون می‌شه منم رانندگی کنم؟"

پیش از این که عادله سخنی بگوید، یا اعتراضی کرده و پسرک را از خواست غیر معقولش باز دارد، اختر دست راستش را از میان دو صندلی جلو به‌عقب برد و هوشنگ را به‌کنار خود کشید. با فشار و کمی هل‌دادن او را روی زانوهای خود گرفت. چون هیچ‌کدام راحت نبودند، پاهای خود را از هم گشود و پسرک به‌چاله‌ی میان پاهای او فرو رفت. فورن با هر دو دست فرمان را گرفت که اختر با عجله دست‌هایش را روی

دست‌های او گذاشت و آن‌ها را محکم تحت فرمان خود درآورد. پسرک دست از لجاجت برنداشت و می‌خواست کنترل ماشین را در اختیار داشته باشد. به‌همین دلیل دست‌ها را محکم سیخ کرد و با کمر به‌پشت سر فشار آورد. دردی ترد و شکننده در پستان‌های اختر تیر کشید و پس نشت. درد تازه شروع شده بود و در شکم و زیر شکمش دوید. آن‌قدر تند و تیز بود که اختر احساس کرد، چیزی سرد و منجمد از نوک پستان‌هایش به‌درون کرست چکید. دلش به‌غنج افتاد و ریسه رفت. تنش داغ شد و تب‌زده خود را به‌پشت هوشنگ فشار داد. آهی گرم و سوزنده درون سینه‌اش شعله کشید و حسرت مکیده شدن سینه‌اش زبانه‌های الوپی بود که از راه نفس گردن پسرک را آزرد. هوشنگ گفت:

"عمه آتش روشن کردی؟ نفست گردنم را می‌سوزد."

به‌در خانه رسیدند. بابا ابراهیم چست و چابک از ماشین بیرون پرید و در بزرگ فلزی را باز کرد. ماشین به‌زیر سایه‌بان اتومبیل رفت و همه پیاده شدند. اختر حاضر نبود به‌هیچ وجه پسرک را از روی پای خود بلند کند، ولی او با یک جست، از در باز ماشین بیرون پرید و اختر مایوس، نا امید و خسته، لنگان پشت سر او پیاده شد. قدمی برداشته بود که دردی کوبنده و کشنده در شکم و زیر شکمش پیچید و نفسش را بند آورد. رنگ از صورتش پرید و سرش گیج رفت. تا عادله و بابا ابراهیم به‌خود بیایند و متوجه دگرگونی اختر شوند، او نقش زمین شد و مرده‌وار دراز کشید. پسرک جلو دوید و سر اختر را بغل گرفت و با ضجه‌ای مادرش را صدا زد. عادله و بابا ابراهیم به‌سرعت خود را رسانده و کمک کردند تا اختر را به‌پله‌های ایوان برسانند. او خواست روی پله استراحت کند تا حالش جا بیاید. اما اولین قطره‌ات باران صورتش را خیس کرد و مجبور شدند، او را بر شانه‌های خود تا داخل خانه ببرند.

باران با قطره‌اتی ریز و نرم و کشدار مانند باران‌های زمستانی شروع به‌باریدن کرد. درست مانند علامت خطری بود که به‌واقعه‌ی بعدی اشاره می‌کرد. هنوز زنان و بابا ابراهیم روی مبل‌های آخرین مدل سلطنتی آرام نگرفته بودند که باران ماهیت اصلی خود را نشان داد. برخورد قطره‌ات به بام‌ها چنان صدایی برانگیخت که بی‌شک زهره‌ی هر شنونده‌ای را به‌لرزه می‌آورد. معلوم بود ابر سیاه غرش خفیه‌ی خود را در ناودان‌ها سر

داده و صدای اعتراض خود را از راه هرزآب‌ها، گنگ‌ها و تنبوشه‌ها بیرون می‌ریزد. باران رگ‌باری سر باز ایستادن نداشت و نمی‌خواست شرش را از سر مردم کم کند. آن‌چنان سریع می‌بارید که چشم تا یک‌متری هم بُرنمی-کرد. قطره‌ات براق و سفید باران چنان درهم تنیده و به‌هم چسبیده بودند که زلالی باران دیده نمی‌شد. به‌نظر می‌رسید، باران، سیاهی ابر را با خود شسته و در خاک دفن می‌کند. کاملن ناآگاه و یک‌مرتبه رعدی در آسمان ترکید و باران به‌یک‌باره بند آمد. ابر سیاه گسترده بر سر شهر دو پاره شد و رنگین کمانی شمال شهر را به غرب آن به‌وسیله کمان نوری دوخت.

مردم با قطع باران از خانه‌ها بیرون جستند و به‌تماشای رنگین کمان سرها را به‌سوی آسمان بلند کردند. شادی مردم وقتی به‌اوج رسید که سرها از آسمان به‌زمین زیر پای‌شان چرخید و دیدند، باران همه‌ی گرد و غبار سرخ، همه‌ی خاک و خُل‌های خونی را که باد بر سر شهر انبار کرده بود، شسته و با خود برده است. دیگر از آن همه کثافت، آت و اشغال تل‌انبار شده، خبری نیست. حالا به‌شادی باران بهاری با هم به‌سلام و علیک و احوال پرسی رسیده بود. اختر و عادله هم‌راه هوشنگ در میان-شان. به‌خیابان شتافتند. مردم به‌راستی شادمانی می‌کردند. اما خرسندی اختر و عادله با جنس و نوع شادی مردم تفاوت بسیار داشت. آن باران دهشت‌زا نتوانسته بود، یا نخواسته بود آفتاب‌گردان خونی رنگ را از سینه‌ی دیوار خانه‌ی آن‌ها بشوید. ابر تازه‌ای از راه رسیده، به‌هر زحمت خود را از هندس بالا کشید و به‌دو قطعه‌ی ابر پاره شده یورش برد. آن‌دو را درنوردید و یک‌پارچه به‌غرش رعدی پرداخت. نعره‌ای رعدآسا چنان در آسمان غرنبید که شیشه‌ی همه درها و پنجره‌ها، خانه‌ها و عمارت‌ها، ادارات و سازمان‌ها، لامپ‌های سر تیر چراغ برق خیابان‌ها حتی شیشه‌ی در و پیکر کارخانه‌ها با صدایی یک‌پارچه از سنج همه‌ی ارکسترهای جهان، شکست و فرو ریخت. با شکستن و ریختن شیشه‌ها برقی در آسمان درخشید و سیم‌های تلگراف، تلفن و برق را به‌آتش کشید. آتش در چشم به‌هم زدنی تیرهای شرکت برق را سوخت. هنوز آتش‌ها زبانه می‌کشید که تگرگ با سرعتی دیوانه‌وار فرو ریخت. تگرگ‌هایی قد گردویی درشت، با دشمنی و لجاجت، هر شکستنی که از رعد به‌جا مانده بود، فرو ریخت.

ابر اما همه‌ی توان و کوشش و کشش خود را در دامنه‌های رنگ‌رز و چشمه‌ماری نشان داده بود. غرشی در بیابان‌های اطراف شهر برخاست که خبر از سیلی کشنده و ویران‌گر می‌داد. بله سیل از دو طرف، شمال و غرب رو به‌شهر نهاد. تمام محلات تازه بنیاد روستاییان تازه کوچیده به آلونک‌ها و بیغوله‌ها را در پلک زدنی درهم تنید و خشت و گل روی هم چیده را از بنیاد کند. در خود شهر هم بهتر از آن نبود. سیل، شهربرآمده از خشت و گل را فقط با آه سینه‌سوز خود بر باد داد. گاوها، گوسفندها، خرها و اگر اسبی در شهر یافت می‌شد، طعمه‌ی سیل طوفانی بود. چنان‌که درختان باغ‌های اطراف شهر بر شانه‌ی غرنده‌ی سیل گویی برای کارخانه چوب‌بری حمل می‌شود، از ریشه برآمده بر روی آب گل‌آلود در حرکت بود. سیل آن‌قدر در کوچه‌های تنگ و باریک بالا آمده بود که از راه پنجره به‌اتاق‌ها ریخته و خانه را غرق سیل‌آب می‌کرد. خانه‌های مرطوب و خیس شده روی هم آوار می‌شدند و هر تکه‌ی جدا شده، گوی بازی‌چه‌ای در دست آب بود. سراسر دشت‌های جنوبی شهر زیر آب فرو رفته بود و اجساد مرده و زنده‌ی مغروقین شناکنان به‌سوی رودخانه‌ی "قره‌چای" برای ریختن به‌دریاچه حوض سلطان پیش می‌رفتند، تا چون سگی در نم‌کزار نمک شوند.

2019

آتش و کتاب

آتش و کتاب

برای فرامز نجدی و عموی خوبش

با آن‌که فرامرز خیلی دلش می‌خواست در کوچه بماند و با بچه‌های محل، در خرابه‌ی رو به‌روی خانه‌شان، که آشغال‌دانی همگانی به‌حساب می‌آید، بازی کند؛ اما وقتی مادرش او را لای در نگاه داشت و گفت:

"به این زودی خسته شدی!"

از تعجب شاخ درآورد. اولین باربود که بعد از مدرسه تا آن وقت روز، با بچه‌های دیگر، میان خاك و خل، جولان داده بود. هوا داشت تاریك می‌شد که به‌طرف خانه راه افتاد. اگر پدرش سرمی‌رسید و او را میان خاکروبه‌های تل انبار شده‌ی محل در خرابه می‌دید، چه می‌کرد! چند بار در زد و منتظر ایستاد. مادرش خیلی دیر، دیرتر از معمول، در را باز کرد. او را میان درنگه‌داشت و این پا و آن پا کرد. با دل‌سوزی وقت هایی که از مجلس ختم برمی‌گردد به‌او گفت :

"اگه بخوای، بازم می‌تونی با بچا بازی کنی."

فرامرز با نگرانی پرسید:

"مگه سفره‌ی حضرت رقیه‌اس که نا محرم نباس داخل شه؟"

مادر از این که دلیلی برای بیرون نگاه‌داشتن پسرش یافته بود، با خوش‌حالی، سر فرامرز را به‌سینه چسباند و گفت:

"تو که همه چیو خوب می‌فهمی، پس منو معطل نکن."

بچه‌ها در خرابه ، محله را روی سر گذاشته بودند. چندتایی " کوش‌ملقی" بازی می‌کردند و بزرگترها " تنور و آللا داد". دل فرامرز برای بودن با آن‌ها غنج می زد، اما چیزی نگرانش کرده‌بود و اجازه نمی‌داد، از

لای در جاکن شود. از این‌که می‌دید، مادرش با بی خیالی و به‌این راحتی اجازه می دهد، تا آن وقت روز، از خانه بیرون بماند و سرش به‌کتاب و درسش نباشد، شك برش داشته‌بود. سر وصدای بازی بچه ها که گه گاه او را بچه ننه می‌خواندند ، با پافشاری مادر، که حالا گناه بی‌توجهی به‌درس و مشق به‌گردن او بود، از جا تکانش داد که برود، اما دیدن عمه‌اش، نرگس خانم ، با دسته‌ای کتاب که مثل خشت، تا زیر چانه بغل گرفته و به‌مطبخ می برد، دلش را لرزاند. بی احتیاط مادرش را کنار زد و به‌طرف عمه دوید وگفت:

"عمه! کتابای بابا رو کجا می‌بری؟"

عمه نرگس با چشم‌های میشی روشنش به‌او نگاهی کرد و مثل گاوی که یونجه‌زار هم‌سایه را چریده باشد، ماغ کشید. از این که غافل‌گیر شده‌بود، گریه را سرداد. سینه‌های درشتش با هق‌هق گریه، بالا و پایین می‌پرید. بالا کشیدن دماغش صدای ماچه گاوی بود که ورزاش را اخته کرده باشند. مادر با زحمت خود را از کنار در، تا پیش آن‌ها رساند، باید بود کار خراب شده را، هر طور شده، سر و سامان بدهد. کتاب‌هایی را که می‌رفت از دست نرگس روی زمین پخش و پلا شود، از دستش بیرون کشید. با لحنی که می کوشید، بفهماند هیچ اتفاق بدی نیفتاده است گفت:

"بابا پیغوم فرستاده ، کتابا بدس اینا نیفته."

فرامرز معنای این حرف را خوب می دانست. طوقی دم چتری، از لب هزاره پر کشید و در تاریك روشن غروب، روی حیاط چرخی زد. چرخی زد و کنار بید مجنون جلو توالت، بر قرنیس سیمانی نشست. دو ماه پیش، وقتی پدر حسین عابدینی، در کارخانه دست‌گیر شده‌بود، همان نصف شب، به‌خانه‌شان ریخته و همه چیز را برده‌بودند. حسین وحشت زده از خواب پریده بود، با چشم خود دیده‌بود، کتاب‌ها را مثل خشت، توی صندوق عقب پیکان شیری رنگ پرتاب می‌کنند. آن‌ها به‌مادرش گفته بودند"اینا سند کفرن." چندتا از جوانان کوچه، بچه‌های دبیرستانی محل، می‌بایست سر به‌نیست شوند، تا فرامرز و حسین عابدینی معنای این جمله را دریابند؟

تنور مطبخ روشن بود. آتش زبانه می‌کشید. خمیر توی " سونه " ترش کرده و بالا آمده بود. گربه چشم تا برتای هم‌سایه، دور خمیر

می‌گشت و هُره می‌کشید. برگ‌های کتاب که با سوختن از قید شیرازه و دوخت، خلاص شده‌بودند، به‌هر طرف پرمی‌کشیدند. به‌هر طرف پر می-کشیدند و از راه سوراخ نورگیر سقف، به‌جانب آسمان پرواز می‌کردند. مادر با دیدن اشك‌های حلقه شده در چشمان فرامرز فهمید، پسرش همه چیز را می‌داند. پس با خیالی راحت‌تر، به‌طرف مطبخ رفت. فرامرز، جلو عمه نرگس، که دسته‌ی دیگری از کتاب‌ها را، تا زیر چانه بغل گرفته بود، ایستاد و به‌اعتراض گفت:

"حالا چرا آتش می زنین؟"

مادر، هم‌راه ماه ، پریده رنگ و باریك ، به‌اندازه یك پشت ناخن، از میان سرخی‌های غروب، بر نوک شاخه‌های بید مجنون طلوع کرد. سر پله‌های مطبخ ایستاد و گفت:

"این همه کتابو چه کنیم ، کجا قایم کنیم؟"

موج دودی که یك‌باره تنوره کشیده‌بود، به‌سرفه‌اش انداخت و روترش گفت:

"نرگس جون! گفتم، اول پاره کن ! کاغذ باطله که نیس ، کتابه، کتاب."

طوقی دم چتری، دم خود را باز کرد و بغ‌بغو کنان ، شاه‌پرش را به‌لبه‌ی بام کشید. گربه چشم تا ورتای هم‌سایه، با ریش و سبیلی سپید شده از خمیر ترش، بی‌اعتنا از پله‌های مطبخ پایین پرید. بی‌آن‌که به‌کسی نگاه کند، از تنه‌ی بید مجنون، خود را به‌سر دیوار رساند. طوقی را زیر چشم نگاهی کرد وناپدید شد. کفترها از سعله بیرون زده و لب هزاره‌ی پشت‌بام قور قور قورباغه‌های مردابی خشکیده را سرداده بودند.

فرامرز حیرت زده و ترسان از پله های اتاق بالا رفت. در مقابل تاقچه‌ی خالی از کتاب‌های پدر، ایستاد. از دو تاقچه‌ی پر، بجز دو سه کتاب کهنه و کوچك چیزی باقی نمانده‌بود. عکس مردی که موی ریش و سبیل و سرش، مانند گیسوان عمه نرگس، بلند و پر پشت بود، از قاب عکس بیرون پریده‌بود. پدرش آن مرد را کله شیری می‌نامید، برایش از اسفهان قاب خاتم خریده بود. حالا او از قاب بیرون پریده‌بود و مردی عرب که خشم‌گنانه شمشیری دو سر را در دست می‌فشرد، به‌جایش جا خوش کرده بود.

پدرش در لباس عروسی، با سبیل‌های تابیده، مثل گل‌های دست مادرش، در قاب خاتم دیگر، کف تاقچه، با حسرتی پر وحشت، به‌عکس عرب خشم آلود، خیره مانده‌بود. قاب خاتم عروسی را برداشت و با لمبرش پاك کرد. روی تاقچه گذاشت. حالا پدر بود. با همان ابروهای درهم و سبیل‌های پر پشت و صدای خفه‌ای که گویی از ته‌چاه به‌گوش می‌رسد.

"فرامرز! درس! مشقت! ما باس بدونیم! ما باس بفهمیم! درسا و مشقات."

آن‌جا نبود. هیچ‌کس نمی‌دانست، کجا گذاشته‌است. آن‌وقت که مادرش، او را به‌دنبال نخود سیاه فرستاده‌بود، کیف مدرسه را، حتمن يك‌جايي پرت کرده‌بود. آن‌ها، مادر و عمه‌اش، برشته و بریان، کنار تنور آتش، با کتاب‌هایی ورمی‌رفتند که خاکسترش، برای یکی شوهر و برای دیگری برادربود.

"پس کجا است؟"

پدر درقاب عکس، روی تاقچه فریاد می‌کشید. عادت یا که شرطی شدن، کار خود را کرده‌بود و حالا کار جای وجدان را گرفته بود.

"پس این صاب مرده رو کجا بشتم؟"

پدر در تاقچه نبود. مادر در تاقچه نیست. عروسی‌ای در کار نیست. مجلس، مجلس چشم است. چشم‌هایی به‌سیاهی ذغال و به‌عمق شب، عمیق و آرام، اما سراسر پوشیده از گرداب‌های تحکم، برای وظیفه، برای کار. مادر هم نبود. مادر آن‌جا در عکس هم نبود، تا از او حمایت کند. تا او را پشت خود پنهان کند. مادر کنار تنور بود. مادر بوی کاغذ سوخته می‌داد. مادر آتش بود و پره‌های سوخته‌ی کاغذ. کاغذهایی که خود را از قید جلد و شیرازه و بند رها کرده، رها و سبک‌سار، به‌سوی نور، هر چند ستاره کوره ای باشد، به‌سوی سوراخ سقف پرواز می‌کردند. پدر کنار تاقچه تنها بود. کنار عکس پدر، کتابچه‌ای کوچك، ترسیده و بی کس، تنها نشسته بود. کتاب را برداشت. جلدش مقوایی بود. سفید و مقوایی بود. نام نداشت. جلد را گشود. مرد کله شیری بود. از آتش گریخته، نفس بریده و ترسان.

"اگه موهای سر و سبیلش این قد بلن نبودن ، می تونس خودشو قایم کنه.
اما نه، پنهان شدنی نبود. همه او را به‌نام و نشان می‌شناختند. حتی اگر اسم و رسمش را هم روی مقوای سفید جلد ننوشته باشند، همه او را می‌شناسند. کتاب را به‌طرف جیب کتش برد. بزرگ‌تر از آن بود. براحتی دیده می‌شد. دکمه‌های پیراهنش را باز کرد. کتاب را بین شکم و شلوار، زیر بند کمر جا داد. دکمه‌های پیراهنش را بست. دکمه‌های کتش را هم بست. از دراتاق بیرون زد.
مادر و عمه سر در گوش هم، چیزهایی می‌گفتند که شنیدنی نبود. حتی گمان کنم، خودشان هم نمی‌شنیدند. چیزهایی می گفتند که فقط باید بود، گفته‌شود. آن‌ها نیز می‌گفتند. چیزهایی هست که فقط زنان، حق گفتنش را دارند. فقط باید از زبان آن‌ها شنیده شود. فرامرز احساس کرد کاری دارد. کاری داشت که خودش هم آن را نمی شناخت و از چند و چونش خبر نداشت. همیشه کارهایی هست که نیمه تمام می‌ماند، کسی باید باشد، آن را تمام کند. اومی‌بایست کاری را تمام کند. به‌طرف زیر زمین خانه به‌راه افتاد. قدمی هم برداشت.
"خوب قایمشون می کردین! خونه تون که بزرگه! هزارتا سوراخ و بیرنه داره."
"سولاخ کون آدمم می گردن. زیر دامن زنارم نیگا می کنن. دس تو سینه بند دخترا می کنن."
حسین عابدینی این‌ها را با شرمی اشگ‌آلود گفته بود.
"لحاف و تشك را پاره می‌کنند. باغچه را بیل می‌زنند. به‌سطل آشغال پوزه می‌کشند. زیر فرش‌ها را با ریش و سبیل‌شان جارومی‌کنند. مثل تشنه‌ای که از صحرا رسیده باشد، می خواهند همه چیز را سر بکشند."
پس کجای این غروب جای امنی بود؟ کجای این تاریکی زود رس پناهی بود؟ موشی شده بود، اسیر در قفس تله‌ای. خود را در محاصره چشم‌هایی نه آمرانه و پدرانه ، نه‌خواهنده و نگران، که دریده و رگ زده می‌دید. چشم‌هایی که تشنه بودند. تشنه خون و کثافت. چشم‌هایی فحاش و کاونده.

عمه نرگس نوحه‌خوان و گریان از در مطبخ بیرون آمد. فرامرز فکر کرد، مرد کله شیری رفته‌است. همین حالا با کتاب‌های دیگر به‌میان آتش پرتاب می‌شود.

"پاره اش کن! خوب بسوزه."

آتش در جلد مقوایی دیر می کند. هر چند مقوا از چوب خشك و همدم آتش است، آتش را پس می‌زند. آتش زبانه می کشد و مقوا جان سختی می‌کند. مثل جرقه‌ها و ترق و تورق چوب، وقتی آتش دامنش را گرفته‌است.

"ممکنه هر آن سر برسن. رحم ندارن. خاکستر رم، سند کفر می دونن. "

حسین عابدینی، این چیزها را دیده‌بود. دیده‌بود و از ترس لرزیده بود و گریان برای او تعریف کرده‌بود. عمه‌نرگس، در حال و هوای خود بود. به‌اتاق می‌رفت، ته مانده‌ی چیزهایی را که باید سوزانده شوند، جمع و جور کند. به‌او کاری نداشت. اصلن او را ندیده‌بود. فرامز از نربان بالا کشید. به‌پشتبام رسید. اما چرا؟ خودش هم نمی‌دانست. می خواست چه کند؟ از خودش نپرسیده بود. در سعله‌ی کبوتران باز بود. پدرش به‌موقع در خانه نبود که کبوتران را آب و دانه کند. جا کند. کبوتران خودشان به-لانه رفته بودند. در لانه باز بود. کبوتران با سر و صدا بال می‌زدند. مادرش به‌حیاط آمد و رو به‌بام صدا زد:

"فرامرز چیکا می کنی؟"

"آب و دونه‌ی کفترا رو می‌دم، می‌ترسم بابا..."

مادر با دل‌گرمی این‌که پسرش به‌این سرعت جای خالی مردش را پرکرده‌است ، رو به‌بام گفت:

"در سعله رو خوب چف کن.

فرامرز، انگشت بر لب ، کبوتران را به‌سکوت خواند. با دست، فضله‌های کف سعله را کنار زد. کتاب را از زیر کمربند بیرون کشید. آجری روی آن گذاشت و فضله‌ها را روی آجر کشید. مشتی دانه برای کبوتران پاچید و از سعله بیرون زد. آخرین قطره‌ی خورشید، سرخ و لوند، لجوجانه با تاریکی يك به‌دو می‌کرد. شهر خفه گیر دم نمی‌زد. شهر از ترس درخود تپیده بود. حتی لکه ابری سفید و بی‌حاصل در سینه آسمان نبود

که انعکاس دل ناگرانی خورشید غروب‌گاه شهر سوخته باشد. اگر دودکش مطبخ‌هایی که در همه جای شهر تنوره می کشیدند و ذرات گهربایی کاغذهای سوخته را به‌سینه آسمان فوت می کرد، نبود؛ می توانست بگوید شهر را خفه‌کش کرده‌اند.

عمه نرگس کوشید، با قصه‌های شیرین و خنده دار، سرش را گرم کند. بی‌چاره دخترک خانه مانده، گاو مشدی حسن را به‌ترانه خوانی و رقص هم وادار کرد، اما نتوانست اندك آرامشی در دل و جان ترسیده‌ی فرامرز سرازیر کند. شب گذشته بود. چشم به‌راه پدر بود. نمی‌خواست باور کند، بلایی که به‌سر حسین عابدینی آمده، سر او هم آمده‌است. آخر، نه پدرش جوان بود؟ نیرومند بود و پرقدرت؟ همه کارها از دستش ساخته بود. پس باید بتواند، از دستشان بگریزد. حداقل برای یك خداحافظی و سفارش مادرش به او. به‌او که حالا مرد خانه شده است. خودش خوب می دانست، باید مرد خانه شود. اما هر چه از شب بیش‌تر می‌گذشت، ترس او نیز به درازای شب قد می‌کشید. میان دل‌هُره و دل‌تنگی، به‌عکس پدر نگاهی کرد، زیر فشار دریده‌ی چشم مرد عرب، خود را در گوشه‌ی تاقچه جمع کرده و دم برنمی‌کشید. چشمان مادر به‌شیشه‌های پنجره میخ‌کوب شده بود. همه منتظر بودند که دست‌هایی رگ‌زده و بی‌حیا، دست‌هایی بی-حرمت و تجاوزگر، هر آن، بر درها کوفته و بی اجازه، حریم خانه‌شان را آلوده و ناپاك کند. بی‌آن‌که شامی خورده باشند، یا کسی به‌صرافت خوردن افتاده باشد، همان طور روی زمین دراز کشیده، سر روی زانوی عمه نرگس گذاشت و خوابش برد. چه‌طور خوابید و چه‌قدر خوابیده بود، چیزی است که به‌یادش نمانده بود. تنها به‌یاد آورد، با صدای به‌هم خوردن چیزی از خواب پریده بود. وحشت‌زده بی‌آن‌که جایی را ببیند، عمه نرگس را دید که درگوشه‌ی اتاق کز کرده و اشکی بی‌صدا به‌پهنای صورتش جاری است. مثل این‌که چند سیلی خورده بود.

"از بس زبان درازه. به‌هر کاری دخالت می‌کنه."

مادر جلو در اتاق، با مردی که زیر چشمی حرکت مورچه را هم می‌پایید، حرف می‌زد. صدای مادر می‌لرزید و طعم گریه‌های مخفی داشت. ریزش اشك را دردرون مادر می‌شنید که شُره می‌کرد ، مثل سرزیر شدن آب از تن‌بوشه به‌آب انبار خانه شان، در روزهای آب انداز. مادر دلش پُر بود

و لب‌پر می‌زد. لحاف پاره و پنبه‌های تشك همه جا پخش شده‌بود. اثاث خانه شکسته و همه جا ریخته بود. صندوق و معفره جهیزیه‌ی مادر خرد و خاکشیر، در گوشه‌ی اتاق، کنار عمه، روی زمین تل انبار شده بود.

مادر، به‌دنبال مردی که سرش را در یقه‌ی اورکت امریکاییش فرو برده بود و مثل مرد عرب، در قاب تاقچه، که به‌جز ریش پت و پهن، چیزی در چهره‌اش دیده نمی‌شود ؛ به‌حیاط رفت. سرش با دست گرم و گوشت‌آلود عمه نرگس، به‌سینه درشت او تکیه داد. باغچه بیل زده شده‌بود. بوته‌ی گل سرخی که پدرش در یك مهمانی، با چند نفر از دوستانش در باغچه‌ی خانه کاشته بودند، از ریشه کنده‌شده و به‌کف حیاط پرت شده‌بود. مرد چیزهایی به مادر می گفت و انگشت تکان می‌داد.

آن روز به‌مدرسه نرفت. پا به‌پای مادر، ازاین اداره به آن اداره. از دادگاه به‌سپاه. از بسیج به‌زندان و از زندان به خانه‌ی امام جمعه سرزدند. همه با قسم و آیه که بی‌خبراند و از پدرش خبری نشنیده‌اند. اصلن آن‌ها به‌کار مردم، چه کار دارند که چه فکر می‌کنند و چه می‌خواهند. آن‌ها آزادی‌خواهانی هستند که آزادی الهی‌شان، همه را برابر و برادر می‌داند. در تمام راه و طول روز، مادر با خودش بلند بلند حرف می‌زد. چیزهایی را که می خواست یا می‌بایست به‌مامورین بگوید، پیش خود حاضر می‌کرد. اما از برگشتن به‌پشت سر، برای واداشتن او، به‌بیرون کشیدن انگشت از دهانش فروگذار نمی‌کرد.

"فرامرز اون انگشت صاب مرده رو از تو خلا بکش بیرون."

چیزی مثل خار، به‌جایی نهانی، در تنش فرو رفته بود و ذُق‌ذُق می‌کرد. پر می‌کشید و میان سعله، خود را به‌در و دیوار سیمی می‌زد. به دانه نوک نمی‌زد. میلی به‌آب نداشت. از بس پرو بالش را به‌دیواره سیمی قفس زده‌بود، زخمی و خون آلوده بود. هر چه بیش‌تر، به‌پدرش فکر می‌کرد، بیش‌تر به‌آن پرنده‌ی اسیری که در قفس کرده‌بود، می‌رسید. اگر پر می‌کشید و بر سر شهر پرواز می‌کرد، اگر بند فضله و آجر را کنار می‌زد، اگر قدم زنان، تا کنار در سعله پیش می‌رسید، بر سر او و مادرش ، از همه بدتر بر سر پدرش، پدری که حالا اسیر شده است، چه می‌آوردند؟ خسته و کوفته، خالی دست و درمانده، غروب به‌خانه آمدند. خود را به‌پشت‌بام رساند. میان کبوترها، با خیالی راحت نشست. کتاب را گشود. چند جمله-

ای خواند و تکرار کرد ، نفهمید. دوباره خواند و از سر نو هجی کرد، چیزی دست‌گیرش نشد.

در مدرسه، چند نفری از بچه‌ها، غایب بودند. فرامرز همه آن‌ها را در مهمانی‌های پدر و دوستان پدرش دیده‌بود. زنگ تفریح، حسین عابدینی، پاورچین و با احتیاط، خود را به او رساند. فرامرز گریه‌اش گرفته‌بود. نك دماغش تیر می‌کشید. شانه به‌شانه هم، کنار دیوار، خود را به‌آفتاب بی‌حال زمستانی زده سپردند. بی‌آن‌که چیزی بگویند، به‌جایی چشم دوخته بودند. فرامرز نمی‌خواست باور کند، با حسین عابدینی سرنوشتی یك‌سان یافته است. بچه‌ها می‌گفتند، بابای حسین رفتنی است.

معلم قرآن و شرعیات، عمامه چرکتابش را، تا پس کله عقب زد. خودش را جر می‌داد، ثابت کند: در جهنم عقرب‌هایی است که آدم از ترس آن‌ها به‌مار غاشیه پناه می‌برد. گرزهای آتشینی هست که به ماتحت آدم فرو می‌کنند. آتشی الهی جهنم چیزی است که حتی با شاش هم خاموش نمی‌شود. اما در بهشت زنانی هستند که قدشان به‌هشت صد زرع می‌رسد. پسرانی هستند که وقتی آب می‌خورند، آب در گلوشان دیده می‌شود. آدم هر کاری دلش بخواهد، کارهای زن و شوهری، خلاصه هر کاری، می‌تواند با آن‌ها انجام دهد.

مادر در خانه نبود. کیف مدرسه‌اش را به‌سوی پله‌های جلو اتاق پرت کرد و ازنردبان بالا کشید. کتابچه کوچك را خوانده بود و چیزی نفهمیده بود. بعضی از کلمات را، با هیجی کردن هم، نمی‌توانست بخواند. اما دست از خواندن نمی‌کشید. می‌خواست، دوباره از اول شروع کند، که صدای مادرش او را از پشت‌بام پایین کشید. خسته و گرسنه و گریه کرده بود. صدایش پر بود از اشك. پر بود از آه. اما هوای فرامرز را هم نگه می داشت.

"بازم خبری نشد؟

مادر بی جواب برخاست و خود را با آت و اشغال خانه سرگرم کرد. بی‌خود، چیزی را از جایی برمی‌داشت و جای دیگر می‌گذاشت. باز همان چیز را برمی داشت و سرجای اولش می گذاشت. با کف دست، گرد و خاك تاقچه را که این روزها صد بار پاك کرده بود، پاك کرد. عکس پدر را با دامن گلدار لباسش گرد گیری کرد.

مدرسه حال و هوای خود را پیداکرده‌بود. بچه‌هایی که غایب بودند، کم کم سر و کله شان پیدا شد. زنگ‌های تفریح، سر و صدای بچه-ها، نشان می داد که زندگی جریان خود را بازیافته است. اما هنوز بودند، بچه‌هایی که گوشه و کنار مدرسه، کز کرده و می‌کوشیدند، خود را با آفتاب سرما زده‌ی زمستانی گرم کنند. فرامرز با خودش بود. با حسین عابدینی هم نمی‌جوشید. اصلن نه در مدرسه بود و نه در خانه. بر پری سوار بود که او را در تمام شهر به‌پرواز درآورده‌بود. بر بال پرنده‌ای نشسته بود که رام او نمی‌شد. اگر کسی او را نمی‌دید، از کور چشمی خودش بود.

ترکه‌ی معلم تاریخ و جغرافی، حواسش را به‌کلاس باز آورد. کت و شلوار پوشیده‌ای که ریش توپیش اجازه نمی‌داد، گره‌ی درشت کراوت ناهموارش دیده‌شود. ملا نقطه‌ای مفلوکی که همه‌ی توان خود را به‌کار گرفته بود، تا ثابت کند: تمدن آن‌ها با علم و فرهنگ و کتاب دشمنی که ندارد هیچ ، خود مروج کتاب و علم و دانش است. اضافه بر صدای نخراشیده و توبره‌ی ریشش که ترس و قبول را در جان بچه‌ها تکرار مکررات می فرمود، ترکه‌ی انار هم از کار خود غافل نمی‌نشست، و حجت بر حقانیتش صادر می فرمود. به‌خصوص فحش‌های آب‌داری که نثار همه‌ی نویسندگان، علما، شاعران و محققانی می‌کرد که با دست خود، کتابخانه‌ی اسکندریه و جندی شاپور را آتش زده و گناه آن را به‌گردن اسلام و تمدن آن‌ها انداخته‌اند. حسین عابدینی تنگ در تنگ او نشسته بود ، سر بیخ‌گوشش نهاد و گفت:

"فرامرز! بهترین راه نگه‌داری کتاب، ازبهر کردنه، تو فارانهایت 453 رو دیده‌ای؟ جمعه تو تله ویزیون بود!

حساب روزها و هفته‌ها، از دستش دررفته بود. به‌شهر و مدرسه و خانه، از همه مهمتر، به‌انتظار آمدن پدر عادت کرده‌بود. درس و مشق، جای خود را باز یافته بود. از سر تکلیف و عادت، همه را خود به‌خود و بی-فکر، از سر باز می کرد. اما چیزی که عادت کردنی نبود. چیزی که رام شدنی نبود و دست آموزش نمی‌شد ، کفتری بود که از زیر فضله‌ها و آجر روی آن، پرمی‌کشید و اورا با خود می‌برد. فرامرز می‌خواست مشتك كند. پایینش بیاورد و جلدش کند. می خواست لانه‌اش باشد و آن را برای خودش نگه-

دارد. کبوتران به‌حضور طولانی و هر روزه‌ی او در سعله عادت کرده‌بودند و آشفته نمی شدند.

مادر به‌مدرسه آمد و اجازه گرفت که او را به‌ملاقات پدرش ببرد. فرامرز به‌راحتی و آرامش تمام، بی‌آن‌که سر و صدایی در کلاس بلند کند، کیف و کتابش را جمع کرد و به‌دنبال مادر از مدرسه بیرون رفت. موقع خروج از کلاس، برای آن‌که به‌حسین عابدینی ثابت کند، نترسیده؛ سرش را بالا گرفت و برادانه نگاهش کرد. حسین به‌او گفته بود:

"فرامرز! بابام می گه، نباس خودمونو ببازیم!"

"خودمو نباختم."

"پس نشون بده! بچه کوچیکا می‌ترسن. بزرگترا باس هوای اونارو..."

دیگر به‌در و دیواره‌ی سیمی نمی‌زد. پر و بالش را زخمی نمی‌کرد. بغ‌بغویش طنین یافته بود. صیحه نمی‌کشید. ضجه نمی‌زد. به‌دنبال مادرش همچون مردی که برای خرید خانه می‌رود، قدم برمی‌داشت و حساب می کرد.

"چرا از حسین نپرسیدم ، چرا نپرسیدم در ملاقات چی بایس..؟"

دریچه‌ی ملاقات که باز شد، همه حساب‌های فرامرز درهم ریخت. صورتی زخمی و پریده رنگ. ریشی نتراشیده و کثیف. با چشمانی در ته کاسه خشکیده که به‌زور می کوشید، لب‌خندی بزند. نگاهی که تنها وقتی به‌مادرش می‌افتاد، برقی مرده می‌زد و به سرعت گل جرقه‌اش پرپر می‌شد. بیش‌تر آه می‌کشید. چیزی نمی‌گفت. تنها وقتی سرش به‌طرف فرامرز چرخید، انگشت در دهان تپیده او را، از دهانش بیرون کشید و همه بندها را ازتنش، از اندامش، از مغزش، اززبانش برداشت. فرامرز کلمات را یکی یکی برچید. سرش را بالا گرفت که دانه به چینه دانش فرو رود. آب نمی-خواست و شکر خدا هم بر او تکلیف نبود، تا دانه فرو رود . چشم در چشم پدر گفت:

رفیق ! ما چیزی نداریم از دست بدیم، بجز...

1363

گریه امان نمی‌دهد

گریه امان نمی‌دهد

وقتی او را با آن سر و وضع روی صندلی کلانتری دیدم ، در چهار چوب در خشکم زد. رنگش پریده بود. با گردنی کژ، گیسوان مواج درهم گوریده‌اش را از یك‌طرف روی شانه ریخته بود. پنجه های نیرومندش را آن‌قدر درهم فشرده بود که مارهای خفه شده‌ی رگ‌هایش، کبود و باد کرده ، پشت دست‌هایش مانده بود. ستون آرنج‌ها را بر ران‌هایش تکیه داده و سرش را بالا نگاه داشته بود. چشم‌هایش زردی می‌زد و رگ نبضی میان ابروهای به‌هم پیوسته‌اش به‌شدت می‌جهید. قامت درشت و توانایش از دردی مثل گاو قربانی درهم پیچیده بود.

"میسیز هدا"، مسئول زنان سازمان ملل هم آن‌جا بود. روی یك صندلی لهستانی درب و داغون میان میز افسر ترك و دختر ، می‌کوشید با زبان شکسته بسته‌ی ترکی که از راه مکاتبه آموخته بود، چیزی حالی افسر نگه‌بان کند. مرا که دید هیکل لندوکش مثل کفچه ماری جمع شد و خود را از روی صندلی به‌بغل من انداخت و گریه را سرداد. نای تکان

خوردن نداشتم. ضربه آن‌چنان کاری بود که تعادل خود را از دست دادم. اگر کمك خودش نبود، نقش زمین شده بودم. گریه‌ام گرفته بود. تمام دل و روده‌ام تا حلقم بالا می‌آمد. هدا را کنار زده و خود را تا صندلی او جلو بردم. دستم را روی میز افسر نگه‌بان ترک گذاشته و روی صندلی ول شدم. زیر چشمی به‌آن مجسمه تحمل و درد نگاه کردم. تنها و درمانده بودم. دلم می‌خواست دستم را دور کمرش حلقه کرده و سرم را میان شب گیسوانش مخفی کرده وتا جان دارم اشگ بریزم. اما همه‌ی احساسات پدرانه در من آن چنان مچاله شده و به‌گوشه‌ای افکنده شده که مثل او یخ‌زده و مرده نشستم. افسر شهربانی ترك ، مرد ترکمنی را در گوشه اتاق نشان داد و گفت:

"این بابا، چن ساعت قبل به‌ما گزارش داد، در زیر زمین خانه اش که به چن جوان اجاره داده ، صدای گریه، جیغ و فریاد می‌شنود. وقتی ما به‌آن‌جا رسیدیم ، این دخترو با سه مرد دست‌گیر کردیم. بعدن معلوم شد، مردا ده نفر بودن. هفت نفر بقیه رو ، همین چن لحظه پیش دست-گیر کردیم. دختر اصلا ترکی نمی‌دونه."

گزارش افسر ترك تمام شد، اما من جرات نداشتم به‌او نگاه کنم. تکان های صندلیش گردنم را برگرداند. دیدم تازه متوجه عمق مطلب شده است. شانه‌ی چپش از سرمایی کرخت کننده می‌لرزید. چانه‌اش به‌شکل زننده‌ای کژ شده بود. مصیب‌زده می‌گریست. صدایش را به‌زور در گلویش خفه می‌کرد. هق هقش به‌صورت چایش‌های عصبی سر و دستش را می-لرزاند. میسیز هدا، سیگاری را که تازه روشن کرده بود ، از پنجره بیرون انداخت و سراسیمه خود را به‌او رساند. ایستاده بغلش کرد و هم‌پای او گریه را سرداد. به‌زبان مادریش فنلاندی، چیزهایی گفت که هیچ کس نفهمید. افسر نگهبان گفت :

"اگه ممکنه ، شوما سئوالای ما رو از این دختر ، بزبون خودتون بپرسین که پرونده رو کامل کنم."

میسیز هدا سیگار تازه‌ای روشن کرد و به زور به‌دهان دختر گذاشت که آرامش کند. می‌بایست به افسر شهربانی ترك گفته باشم

" این دختر در وضعی نیست که بشود حتی اسمش را پرسید".

اما چنان خرخری کردم که اگر آن ترك بچه آقایی نکرده بود، هیچ چیز دست‌گیرش نشده بود.

"در این‌صورت تکمیل پرونده تا کشیك بعدی من عقب می-افته."

پاسبانی را صدا زد. دستور تماس با نزدیك‌ترین بیمارستان را داد. به‌من نگاهی کرد و از اتاق بیرون رفت. می‌دانستم منتظر آمبولانس شدن آن‌هم در ترکیه، یعنی دوباره او را به‌زیر زمین کشیدن، ده نفری روش پریدن وآزار اجدای را خالی‌کردن. تاکسی صدا کردم. او را میان خودم و میسیز هدا نشاندم که زودتر به‌دکتر برسانیم. بلکه داروهای مخدر و آرام-بخش کاری بکند.

هدا آن‌طرف دختر سر و کمرش را خم کرده بود، تا قد بلندش در فیات"آنا دولو" جا بگیرد. مچاله شده پشت سرهم به‌سیگارهایی که آتش به‌آتش روشن می‌کرد، پك می‌زد. میان حلقه‌های دودی که از دهن و دماغش بیرون می‌زد ، مرا سئوال پیچ کرده بود. می‌خواست بداند، چه شده؟ چرا من از دختر نمی پرسم، چه‌طور و چه‌گونه این اتفاق برایش افتاده است. من اما هیچ رغبتی به‌دانستن این موضوعات نداشتم. ماجرا آن‌قدر تکراری و کلیشه‌ای بود که حتي مترجم دست و پا چلفتئی مثل من هم می‌تواند ، ما وقع را در مثنوی هفتاد من به‌سبك "جواد فاضل " از سیر تا پیاز بنویسد و خودش را نویسنده خلق جا بزند. پسری دختری را با وعده و وعید به‌گوشه‌ی دنجی کشانده و بعد دوستان پسر طبق قرار قبلی سر رسیده‌اند. سر رسیده و حق و حقوق اجدادشان را خواسته‌اند. همین وبس. گفتم:

"چی رو می‌خوای بدونی؟ خب معلومه! آمده تو درگاه ایستاده ، در حالی که دست صاب مرده‌اش میان‌چه‌ی تیر خورده شو می‌مالیده، فریاد زده ، اوهی تو! اسم زهرمارت چی بود؟ پاشو! حکم اعدامت اومده. فردا صبح. حموم لازم نیس. آب مسلمونارو شوما کفار نجس نبایس حروم کنین. تنبون صاب مرده تو درآر! بعدم اون یکی دیگه و بعد اون یکی یکی دیگه. حتمنم با الله اکبر که سنت درست و حسابی جا بره ، که مو لا درز قانون الهی نره."

دلم می‌خواست به‌این دختر یك جوری حالی کنم، این سال‌ها ما چیزهایی کشیده‌ایم که این پیشش آب خوردنه، آن‌هم از نوع گواراش به‌حساب می‌آید. دلم می‌خواست پیش از این که مثل فیلمفاسيها دست به کارهای اجدای بزند، حالیش کنم، تمام مدت شکنجه‌اش بیش‌تر از نصف روز زن‌ها و مردهایی که سر کوره کار و زندگی می‌کنند، نبوده. اما یك چیز مثل برادری ، پدری ، حتی کششی مثل رخت‌خواب مرد و زن مرا به‌طرف او می‌کشید. هل می داد و نمی‌گذاشت، عقل و منطق بر عشق و احساسم مسلط شود. یك چیزی در ته وجودم نعره می‌کشید و مرا به‌اندازه‌ی آن ده نفر مقصر می‌دانست. اگر به‌در بیمارستان نرسیده و راننده تاکسی متوجه ام نکرده بود، نمی‌فهمیدم پیچیده در پالتو، شال گردن، دست‌کش و شیشه‌های بالا کشیده تاکسی ، مثل سگ گر گرفته‌ی خیابانی سر تا به‌پا می‌لرزم. میسیز هدا با چشم‌های درشت نزدیك بینش از پشت عینك ته استکانی چنان به‌من خیره نگاه می‌کرد که ترسیدم دختر بعد از آن فاجعه، تمام سخن‌رانی مرا شنیده باشد. شاید هم بی‌خود مثل بید در شب طوفان به‌خود می‌لرزید. همین که پیاده شدیم ، گردن بلند و باریکش را میان شانه های پهنش فرو برد و هیکل بلند چهار شانه‌اش را جمع و جور کرد. پالتوم را درآورده، روی شانه اش انداختم. یك قدم عقب ماندم. دلم فرو ریخت. می‌خواستم بغلش کنم ، گریه کنم و فریاد بزنم. صورت نتراشیده‌ام را به‌صورت برگ گلش بچسبانم. دکتر بعد از معاینه، عینکش را برداشت که نم چشمانش را پاك کند. گفت:

"دختر تو که نیست؟"

"مگر مهرك و صغرا و کبرا فرقم می‌کنه؟"

دستم را گرفت و از اتاق بیرون برد.

"نه که فرق نمی‌کنه. اما تا آدم، فهم حرف زدن پیدا کنه... بابا بد بختی که می‌یاد ، غریبه و آشنا سرش نمی‌شه."

در راهرو بیمارستان ، درست زیر اعلان "سیگار نکشید" پاکت سیگارش را بیرون آورد. اول بمن تعارف کرد. خواستم تعارفش را رد کنم. گفت :

"بی‌ضرر نیس. هر دونه‌اش یه تیر خلاصه. مخصوصن که ساخت عموی خودمون ، سامه. خب اسمش چیه؟

"نمی دونم."

"می‌دونم دلت سراومده و من با پرچونگی دردتو... اما خب. چوسون فسون رو کنار بذار و زوتر قضیه رو فیصله بده."

پشتش را بمن کرد و سیگارش را زیر پا له کرد. گردنش را نشان داد و گفت:

- تو پیر خر موی سر سفید می تونی بفهمی؟ من که مرد بوده‌ام، چنین شده‌ام، به‌این روزم انداخته‌اند؛ وای به‌زن در خلیفگی ترک‌های ترکیه. اونم یه دختر تازه سال. پلیس ترکیه ، آخ که ... پلیس ترکیه.

زخم‌ها از گردن تا میان‌کش کمرش رسیده بود. بی‌آن‌که به‌من نگاهی کند، به‌دنبال پرستاری که چهارچرخه‌ی داروها را آورده بود؛ به اتاق رفت. به‌اتاق رفت و مرا باسیگاری که غیر قانونی در بیمارستان به‌دستم داده بود تنها گذاشت. سرگردان‌تر از سرگردانم کرد. به‌دنبالش روان شدم. سیگار را مثل خودکار میان انگشتانم گرفته بودم. میسیز هدا هم‌چنان با دختر ور می‌رفت. می‌خواست با فوت و فن‌های زنانه از ته و توی قضیه سردرآورد. خیلی چیزها هم کشف کرده بود، اما هنوز از اسم و رسم دختر خبری نداشت. یك کلمه بیش از تکان سر و علاماتی که خاص زنان و قابل فهم زنان است، چیزی دست‌گیرش نشده بود. همین که مرا کنار دکتر دم در اتاق دید با عصبانیت فریاد زد:

"آقای" مرسو"دنبال کارخودتون باشین. زبونش بنداومده. نمی تونه حرف بزنه."

سیگار را زیر پا لگد کردم و تا پای تخت پیش رفتم. خودم را حاضر کرده بودم که یك تو دهنی خوب و حساب شده، به‌آن ماچه‌گرای بد دك و پوز بزنم. صدایی مثل آب‌شار پشت سد، نفس را در گلویم یخ بست:

"شوما که منو خوب می‌شناسین، نه؟ خب به اینا بگین کی هسم.

من؟ من از کجا می‌بایست او را بشناسم؟ من که از اول روز در سازمان ملل به‌عنوان دیلماج برای هر تازه گریخته‌ای از ترك و کرد و بلوچ و گیلك و فارس و عرب با زبان‌ها و خلق و خوی متفاوت می‌بایست شرح حال و شرح درد و نسب نامه و "رزیومه و کیس" و ادعانامه طرح کنم؟

من که حتی وقت سر بلند کردن و دیدن روی ارباب رجوع را ندارم. من! من از کجا بایست او را بشناسم ؟ آن‌هم تا جایی که مرا در جرم ، در دردی که برده است، شریك بداند. ضربه‌ی بعدی را صدای هدا وارد کرد. می-خواست بداند، چه گفته است. چه‌می‌گوید. گیج و گنگ از دختر که زیر تزریق دکتر بود، پرسیدم، اما تزریق کار خودش را کرده بود و صدای جوان و خوش آهنگش را به‌بغ‌بغوی کبوتری زخمی پر و شکسته بال بدل کرد، که در باد گم می‌شد. گفت :

شما ، با ، بابا ی من ... منو... بگیری ... من ...

رباب؟ آره رباب بود. دختر دوست خود من. دختر هم‌کلاسی و هم مدرسی من. توی میدان" اولوس"بود، رو به‌روی دیوار پارلمان. می‌رفتند تلفن خانه. مرا از پشت سر شناخته بود. با آن صدای کلفت دهاتی‌وارش. درست مثل امروز برفی و سرد و یخ‌بندان. زن جوانی را بین خود ودخترش دست در کمر می‌برد. مرا به‌نام کوچک صدا کرد. صدایی که طعم قرآن و ختم انعام داشت. با صدایی که از فاتحه اهل قبور می‌آمد و بوی قرائت قاری می‌داد. دکتر گفت:

پس تو او را می شناسی؟

در خیابان‌ها می دویدم. از اولوس تا "گزل آی"، تا خیابان پشت سینما، تا "یاقمور کافه سی" امیر تیمور لنگ چلاق، خان خانان پشت سر حافظ گذاشته بود. آلپتکین خان پشت سر خیام و ردا پوشان لچک بسر، پشت سر همه‌مان. هم‌پای هم می‌دویدیم. فرار می‌کردیم. شعرهامان را می-خواندیم . نه! زار می‌زدیم. رباعی، غزل، قصیده و شعر آزاد و سپید در هم آمیخته بود. کُری غم انگیز با تُنالیته اشك و هق‌هق، با اکمپایمان رازی و آه‌های سرد، و نفس‌های بریده‌ی دویدن، چند دفعه خواندیم. از اول تا به آخر. آن‌ها را یکی کرده بودم. یعنی یکی شده بودند. یادم نیست . می‌دویدم و گریه می‌کردیم. گاهی خیام یا شایدخوارزمی عصبان می شد و جبر و مقابله را از اول تا به آخر با روایت و تصحیح"پرویز شهریاری" تدریس می‌کرد. عابران تنه می‌خوردند، یا تنه می‌زدند ، بی‌هیچ عذر و معذرتی می‌رفتند. کسی پشت سرم گذاشته بود. کسی می‌دوي مرا بگیرد. کسی مرا گرفته بود. میان چنگ و بالش بودم. هیکل سنگین و گندآلودش را روی قفسه سینه‌ام انداخته بود و نفس نفس می‌زد. می‌خواست دمبلیچه سیخ شده‌اش را در

دل و اندرونم فرو کند. با نفس نفس‌های دهشت‌ناکش می‌خواست حال بدهم. می‌خواست، زهرابه‌ی نفرت انگیزش را در دل و اندرونم، توی همه-ی سوراخ‌های تنم جاری کند. ضربه‌های آرنجش به‌پك و پهلویم فرود می-آمد که بیش‌تر حال بدهم. می‌توانم مثل آن روز باز هم فرار کنم ، اما به-کجا؟ از دست چه کسی ؟ به‌کجای این شب تیره ؟ با شتاب و دیوانه وار می دویدم. از کی؟ از چی؟ او هم‌کلاس من در دانش‌کده و مدرسه بود. با هم درس خوانده و درد دل کرده بودیم .از هم جدا شده و هر يك به‌راه خود رفته بودیم. سلام و علیکی داشتیم. حال و احوالی داشتیم. یاد و خاطره‌اتی داشتیم. عرق کرده و نفس زنان می‌دویدم. فرار می‌کردم. اما از چه کسی و از چه چیزی؟ باید بود يك وقت، در جایی می‌ایستادم و شهامت می‌کردم. باید یک وقت یک جایی باستم و به‌پشت سر نگاه کنم. خودم را ، دیگران را ، تکرار خودم را در دیگران و تکرار دیگران را در خودم ، همه را با هم و همه را بی‌هم؛ با چشم باز ببینم. اما می‌دویدم. به‌کجا خودم هم نمی‌دانستم.

لیوان "راکی " را يك نفس سر کشیده بودم که " موسدفا " دوباره آن‌را لبالب کرد. لیوان را بی‌احتیاط برداشتم. از ترس آن‌که برکت خدا نریزد، جرعه‌ای هورت کشیدم. روی اولین صندلی خالی ولو شدم. بیرون برف ریز و تندی سرکرده بود. باد پرسوزی گه‌گاه، دم تازه می کرد." یاقمور کافه سی " گرم بود. از بخار دهان‌هایی که يك بند و يك ریز حرف می‌زدند. از بدن‌هایی که هنوز زنده بودند و می‌خواستند، نمیرند. از بخار نفس‌ها و بدن‌ها، پشت شیشه‌ها مه غلیظی نشسته بود و نور چراغ‌ها را کش می‌داد. لیوان دوم را سرکشیده بودم، چشمم روی شیشه‌ی بزرگ در کافه، نوشته-ی بارانی را دید. نوشته عرق کرده بود و قطرات آب از پیچ و خم‌های بارانیش سرزیر کرده بود. نوشته تا پایین ، تا روی زمین ، می‌بارید. صفحه کهنه و خط‌دار روی گرامافون ناظم حکمت را تکرار می‌کرد:

" آره زیر درخت اناری ، توی جنگل ، ترکمن دختری نشسته است "

با صدای بلند گفتم :

"آره دکتر می شناسمش! اما تو پدر خر باس بدونی، هف پدر آدم در می‌آید که یه بند، فقط یه بندش فرو بره. تو که کون نداده‌ای که بدونی درد داره یا سوزش."

میسیز هدا جلو دوید و سرم را میان پستان‌های کوچك شل و وارفته اش گرفت و گفت :

"بی کوایت! بی کوایت مای سان."

موسدفا فورا لیوان را پر کرد و گفت:

"یولداش، ساکین اُل قارداش.

با همان دو لیوان مست کرده بودم. نمی‌خواستم حرف بکشم. پیش از آن‌که دهن باز کنم و کلمه یولداش را اول آن بگذارم که نرم‌تر شود ، دست دکتر روی لیوانم بود:

"تنهایی نتاز! صبر کن هم‌راها برسن! اگه چه تو این خراب مونده، همه راها به یاقمور کافه سی ختم می‌شه ، اما بی‌سیگار طبق شریعت حرامه .

بی‌تعارف ، یك صندلی پیدا کرد. صندلی را با سر و صدای زیاد سر دست بلند کرد و کنار من روی زمین گذاشت. موسدفا هم میز کوچکی نمی‌دانم از کجای آن کافه‌ی شلوغ از همه جا رانده شده‌ها گیر آورد و بین ما جا داد. دکتر پاکت سیگارش را درآورد و تعارف کرد. موسدفا هم یکی برداشت و فندك ساخت آلمانش را درآورد و آتش را به هر سه نفر تعارف کرد. می‌خواست چیزی بگوید که دکتر گفت:

" فقط راکی یولداش! فقط ...ای مسلمون ! مسلمونو توی کوره ی آدم سازی بریزن ، فقط مسلمون از آب درمی‌آید. پدر سگ! فکر تجدید فراش ورت داشته ؟ گور پدر... هر چی... خب حق داری...آدم، نمی‌تونه هر شب تنهایی ...اما خودمونیم... بد بختیم چیز گهیه،ها."

تمام راه را دوباره و سه باره و صد باره دویده بودم و می‌دانستم همه راه‌ها به‌یاقمور کافه سی ختم می‌شود. من هم به‌همان جا ختم شده بودم. یعنی کار دیگری از دستم برنمی آمد. نشستم و سرم را میان دستم گرفتم. از بیمارستان و دکترش تا موسدفا و کافه‌اش را چه‌طور آمده بودم ؟ اول موسدفا مرا دیده بود ، یا من اول او را. با آن شعری که گرامافون فزرتیش دائما تکرار می‌کند، از " ناظم حکمت "

" آره ! زیر درخت اناری، در جنگل، ترکمن دختری نشسته است"

هر شب کسی آن‌را روی شیشه‌های عرق کرده کافه می‌نویسد تا شعر با باران نفس‌های خفه شده به‌زمین سرزیر شود.

دکتر از آن عرق‌خورهای بد مست است. با اولین پیاله مست می‌کند. اما تا سپیده‌ی سحر هم از پا نمی‌افتد. پا به‌پای خمره استکان خالی می‌کند. تنها عیبش این است که با بوی عرق هم مست می‌کند. مست می‌کند و پدر و مادر آدم را کوت می‌کند سرهم. از اولین روزهای ورودم به ترکیه او را شناختم. شغل مترجمی سازمان ملل را که خالی بود ، برای من پیدا کرد. قرار شد که با هم تو مطب خصوصیش سرکنیم. موسدفا بطری راکی و بارچ آب را روی میز ما گذاشت و با عجله به‌طرف مشتری‌ی که او را صدا زده بود رفت. گفتم :

"آره می شناسمش! دفه دومه که می‌بینمش . باباش...آورده‌تش بفرسته جایی تحصیل کنه. اون‌جا نذاشتن بره دانش‌گاه، آورده بود... خب من از کجا بدونم...آدم شیر خام خورده... خب."

دکتر لیوان‌های روی میز را از راکی لبالب کرد و لیوان خودش را يك نفس سرکشید. حلقه‌های دود سیگارش را بیرون فرستاد. دستش که بی‌حرکت روی میز دراز بود، کمر لیوان مرا بغل کرد و گفت:

"تو فارس خر مست کرده‌ای.

برای آن که نشان بدهد، حواسش جمع است، ژست دکتر مابانه‌ای گرفت و گفت :

"تمام مسکن‌های دنیا اثری موقتی دارن. تنها واقعیته که ضربه ی نهایی رو می‌زنه."

"تو خر بی پلاك و نمره حالیت نیس! این لیوان منه."

"بد بخت فارس حضرت آدم! باز مالکیت؟ مال من ، مال تو؟ آخه کی می‌خوای آدم شی و بفهمی؟

"آخه احمق، به‌من می‌گه، با دختری ازدواج کن که هم‌سن دختر خود منه. واسه چی؟ دختره بتونه اقامت بگیره. دختر خود من.... حالا تو چرا دیوونه شدی؟ چرا لیوان این‌جوری رو میز می‌زنی؟ مگه خر شده‌ای!

"پاشو بریم خونه."

"خونه؟"

"مطب تو."

"حالا اون خراب مونده، واسه ما شده خونه ! بی‌هیچ زنی، بی هیچ کدبانویی که منتظر آدم باشه و هر وقت خدا که درو رو آدم وامی‌کنه غرغرش شرو بشه."

"خبه، بسه دیگه ! مرتیکه‌ی گه سگ.

"بذار دسمو بذارم رو شونه‌ات. بذار اون مطب گه شده ، خونه باشه برا من، برا تو ، اما مال نباشه، خونه باشه. پس تو...اون اولاد پیغمبرو می‌شناختی؟ همون بود ، دختر رفیقت؟

"هم‌کلاسیم."

"شناسنامه که صادر نمی کنم."

"هر گهی می خوای بخور ! اما این‌جور آدما رو، رفیق صدا نکن."

"خیل خب رفیق استالین ! کلید پیش تویه؟ در کوجاس؟ چرا این پله ها امشب... نکنه اینارم به‌سیبری تبعیدکردی؟

سر درد نمی‌گذاشت چشم باز کنم. سر و صدای دکتر که به چپ و راست می‌رفت و در را به‌تخته می‌کوفت، اجازه نمی‌داد، چشم روی هم بگذارم. آفتاب نزده بیدار می‌شود. حمام می‌کند. ریش می‌تراشد. لباسش را اطو می‌کشد. مثل مردی متاهل پشت میز صبح‌هانه می‌نشیند، چاشت نخورده سیگار روشن می‌کند. با ادا و اطوار می‌کوشد، مرا آدم کند و سرشوق بیاورد.

"پیرخر شده‌ای و هنوز عزب‌اقلی تو مطب زندگی می‌کنی. داغ شده‌ای. کتك خورده‌ای. زندان کشیده و توبه نامه داده‌ای . اما همه‌ی این-ها به‌خودت مربوطه. خیلیم که عُقت بگیره ، می‌ری سرخلای یقمور کافه سی و خودت را خفه‌کش، خلاص می‌کنی. همه‌ی اینا به‌خودت مربوطه و اون ترکیب نحس خودت. هیچ کیو به‌خاطر فرار تو دست‌گیر نکردن. هیچ کسو به‌خاطر تو شکنجه نکردن. غم هیچ‌کس شب و روزت رو یکی نکرده. من با این وضع و حال ، چه‌طو بنشینم گوشه‌ی مطب تو و ترجمه کنم ؟ ترجمه کنم که شاید، روزی روزگاری، دلی رو شاد کنم؟ تو سگ مصب می-فهمی ، من چی می‌گم؟

تق و توق کردن‌های هر روزه‌اش که وانمود می‌کند، خیلی هم بی‌صدا کارهایش را انجام می‌دهد، تمام شد. رفت و پشت میز صبح‌هانه نشست. گفتم راحت شدم. صدای کبریت کشیدن هم بلند شد. پرسید:

"گفتی حافظ اونو چی می‌گه؟"

"صبوحی، بابا صبوحی! چرا دس ورنمی‌داری؟ تو با این یاد و هوش دکتراتو باس کوپنی گرفته باشی. صبوحی."

"خیل خب! چرا خودتو پاره می‌کنی؟ چشتو واکن."

"تو چرا نی‌می‌ری پشت میزت بنشینی و محصولات هخوست و بایر رو برای سلامتی کور و کچلا بنویسی؟ چرا گورت رو گم نمی‌کنی بری بیمارستان؟

دست بردار نبود. کنارم نشست و دستش را زیر سرم فروکرد. مثل برادری که برادر مادر مرده‌اش را دوا و غذا کند. لیوان راکی را بلبم گذاشت. بی آن‌که چشم باز کنم تا ته سرکشیدم ، به‌این امید که دست از سرم بردارد و تنهایم بگذارد.

"تو با این ترکی حرف زدنت، آب‌روی رفیقت ناظم حکمتو بردی. همه‌ی اینا لای دس بابات! اینا رو می‌شه یه جوری راس و ریس کرد. اما به وصیت خیام نمی‌شه جفتك انداخت."

عینکش را برداشت و چشم‌هاش را با کف دست پاکرد و گفت :

"ببینم، پهلوان پنبه ی ما ، امروز چه می‌کنه.

الکل به‌سرعت کار خودش را کرد. دستی به‌ریشم که بلند شده بود کشیدم و گفتم:

"دکتر اونا با دختر من..."

"دختر من. زن من. ننه‌ی من. آبجی من. اونا چی کردن . چه جوری بوده که این‌جوری شده. چه‌قد درد داشته. چه ... چه می دونم ... چه کوفت و زهرماری بوده. اینا همه گذشته. دیشب... دیروز دوباره اونم تو هوای آزاد، ترتیب مهرکت رو دادن. امروز روز نوی یه. تو امروز باس بنا کنی. امروز تو مث یه بنا می‌تونی اورو تو یك پایه بلند بالا بذاری و بنا رو ادامه بدی. ادامه بدی به‌جایی برسونی ، به‌جایی که باس برسه. یا می‌تونی مث یك دیوس ، به‌خاطر شرفت که میون پای دخترت آبکی شده، دست-مال تو حلقش فرو کنی که شرافتت خشك بشه."

از رخت‌خواب پریدم بیرون. دنبال شلوارم می‌گشتم که دستش بود. بعد پیراهنم را از روی دسته صندلی برداشت و به‌طرفم دراز کرد:

"بیدار شده‌ای. مونده از لاکت بی‌آیی بیرون. امروز، کار بزرگی در پیشه. دس به‌عصا نمي‌شه رف. بذار بتو خر موی سر سفید گفته باشم. اگه حرف نزنه ، دق می‌کنه. اگه همین جور ساکت بمونه، خودشو نفله می‌کنه. تو مرتیکه‌ی خر حالیته ؟ یه دختر و یه زنو با آسه برو، آسه بیا؛ دم تیر دادی. حالا داری با عرق‌خوری از خودت حساب پس می‌گیری. این دفه مث یه آدم متمدن ، مث آدم رفتار کن."

جلو در بیمارستان از فیات فکسنیش بیرون پرید که از کیوسك شبانه روزی سیگار بخرد. خودم را با عجله به‌او رساندم. یك دسته گل سرخ ، رنگ آتش ، بی‌آن‌که دودی داشته باشد برداشتم و گفتم :

"به‌حساب دکتر."

سر پاکت سیگار را باز کرد. به‌طرف من دراز کرد. بی‌آن‌که چشم از فروشنده بردارد، گفت:

"بابا! اینا همه شون دیوونن . دیروز خون دختره رو ریختن، امروز براش گل سرخ می‌بره."

به‌طرف ماشینش راه افتاد. قهقهه گلوله دود را دود سرفه کرد. دود خنده را از دهنش بیرون و داد و گفت :

"از این‌جا خودت تنها برو. کار، کارتویه . اگر... موفق شدی ، امشب تو یاقمور کافه سی."

از چشم‌های پف کرده میسیز هدا، معلوم بود که شب را نخفته و تا صبح کنار رباب مانده است. از سکوت دختر دمغ و کلافه بود. حالت دختری را داشت که اولین خون زنانگی را پس داده ، ترسیده و پریده رنگ به لای پای خود نگاه می‌کند. یك راست به‌طرف تخت دختر رفتم. گل‌ها را در گل‌دان خالی کنار تخت گذاشته و روی صندلی ولو شدم. خسته و می‌زده بودم. دلم می‌خواست، زبان باز کند و از هجوم افکار و خاطرات به‌این ذهن پریشان و بیمار جلو گیری کند. چشم‌هایش را به سقف دوخته بود. گوشه‌ی لب‌های باریك و بی‌خونش که دندان‌های ردیف و سپید جلوش را مثل خرگوش نمایان می‌کرد ، لای دندان می‌جوید. حتی سرش را تکان نداد. هیجده بیست را شیرین دارد. هیکل یوغورش زیبا و هوس انگیز

است. توهین شده و مچاله روی تخت افتاده. دل‌شوره‌ای معلوم و روشن از اعماق وجودش تنوره می‌کشد و بالا می‌آید. تکان‌های عصبی و لرزه‌های خشم بعضی از قسمت‌های بدنش را می‌جنباند. آرامش مرده‌واری دارد که دلم را آتش می‌زند. دسته‌ای از گیسوانش را ، که در یکی از تکان‌های عصبی روی صورتش ریخته بود، کنار زده و گفتم :

"کاش چیزی بگی ، دلم داره می‌ترکه.

بعد، رو به اتاق خالی و بی‌کس ، با صدایی بلندتر گفتم :

"کاش کسی چیزی بگه ، یا کسی بتونه چیزی ..."

چیزی برای او اتفاق افتاده بود که از حد بیان و گفتن خارج بود. عروسکش را گم کرده بود و تا آمدن من بیدار مانده بود. می خواستم بروم و بخوابم . زنم لباس خوابش را پوشیده بود و با باز شدن در وانمود کرد، تازه از حمام آمده است. می خواستم بروم و پیشش بخوابم. اما به اتاق او رفتم، عروسکش را پیدا نکرده بود و خوابش نمی‌برد. مادرش حوصله نکرده بود، برایش کتاب بخواند؛ عروسکش را هم پیدا نکرده بود. عروسك را یافتم و روی تختش انداختم.

"بابا دردش می‌آد، یواشتر."

بلند شده و تا کنار پنجره رفتم. هوا سرد بود و همه‌ی شیشه‌ها یخ زده بود. پنجره را باز کردم، زنی ترك دست بچه‌اش را که پس پسکی می-رفت، معلوم بود از آمپول و بیمارستان می‌ترسد، روی برف‌ها می‌کشید. برق آفتاب روی سفیدی برف چشم را می‌زد، دوباره با صدایی شکسته و ملتمس گفتم:

"کاش کسی چیزی بگه! هر چه باشه."

می‌بایست چیزی بدانم که بشود در گزارش پلیس نوشت. می-بایست بدانم پدرش حالا کجا است. چه‌طور کارش به‌این‌جا کشیده است. پسرها را از کجا می‌شناخته؟ صورتش را از من گرداند و شلال گیسوانش از تخت سرزیر شد. عروسکش از روی تخت افتاد، خم شدم که بردارم دستم را گرفت و گفت :

"بابا یعنی امشب اعدامش می‌کنن؟"

"کیو بابا جون؟"

"شهرزاد..."

"بابا جون! اون قصه‌اس. شهرزاد خانومه. تو بایس اینو دونسته باشی ، من باباتو از دانشکده می شناختم. اون روز تو ، تو میدون" الوس" همرا بابات بودی، اما من متوجه‌ی تو نشدم؛ یعنی نمي‌تونستم متوجه چیزی بشم. سالا بود که باباتو ندیده بودم .او منو شناخ. اسم و رسممو از سازمان ملل گرفته بود. اما خب پیش‌نهاد احمقانه‌ای بود. من عصبانی شدم ، قبول دارم بد حرف زدم. خب او هم ... فرار و اقامت گرفتن هزار راه داره. چرا بایس، تورو به‌من پیشنهاد کنه؟ که ...خب خودت اون‌جا بودی . خود پدر سگش ازاعدام مهرك و مادرش خبر داش. با چه با آب و تابیم تعریف کرد. چه‌طو تونس فکر کنه، من، به‌خاطر تو، یا هر کس دیگه ... می تونم، بعد از زن و دخترم ، با دختری ...هم‌سن مهرکم ... عروسی کنم ، که بتونه فرار... یا هر ...؟"

هدا از دست‌شویی برگشت. آب صبح‌دم آنکارا به‌سر و رویش طراوت و تازگی داده بود. بی‌خوابی و خمار زنانه، حالت مادری تازه زا به او داده بود. آمد و لب تخت، کنار صندلی من نشست . دستش را روی شانه ام گذاشت:

"مورد سختیه! مخصوصن برا تو! مث این‌که دوباره اون اتفاق... بهتره کس دیگه‌ای رو جای خودت بذاری . ازین مورد بکش کنار! یا اصلن پا شو برو زندون. به اون پسرا سری بزن."

مثل زنی که مطمئن نیست مردش از زور مستی خوابش برده ، یا سری به زنان ارزان زده، حرف می‌زد. گمانم توی توالت گریه کرده بود. اما حرفش قاطع و مدلل بود. از کلمه‌ی زندان چیزی چکش‌وار و بی‌ترحم بر شقیقه‌هایم فرود آمد که تاب تحملش را نداشتم.از روی صندلی بالا پریدم، انگشتان دستم را برای اعصاب شکستن، توی هم قفل کرده بودم، و گر نه حتمن مشتم را به‌سویی حواله کرده بودم. دوباره به‌طرف پنجره رفتم. خواستم با آرامشی ساختگی که از پدر سوختگی هم نشئتی داشته باشد، چیزی بگویم که هدا با بدجنسی زنانه‌ای ، گفت:

"دیشب قبل از یاقمور کافه سی، سری هم به زندان زدی؟ نزدی؟"

"هدا جان! بهتر که نرفتم ، اصلن امکان رفتنشو ندارم. ممکنه نتونم خودمو کنترل کنم."

هدا برای این‌که خوب مرا چزانده باشد، کیف دستیش را باز کرد و آینه‌ای کوچك از کیفش بیرون کشید. خودش را برانداز کرد و دستی به‌سرو رویش کشید. مداد ابرویش را نیافت ، نك انگشتش را با آب دهن خیس کرد و زیر ابرو و پلك پایینش را مالش داد و گفت

"حالا چرا این‌قد بالا و پایین... "

"نه بابا! حالا چرا این‌قد بالا و پایین می‌پری. صبر کن ببینم چی شده. جهود خون دیده؟

نوك انگشتش را موقع تراشیدن مداد با تیغ صورت تراشی بریده بود. نه نبریده بود. تیغ بفهمی نفهمی تو خواب گوشت نشسته بود. یك قطره خون، آن‌هم با فشار از انگشتش بیرون آمده بود.الم شنگه‌ای راه انداخت که دست‌پاچه شدیم و هر کدام به‌طرفی می‌دویدیم. مادرش می دوید و جیغ می زد.

"صبر کن ببینم چی شده."

نوك انگشتش را توی دهنم گذاشتم. با زبان و سق محکم نگه‌داشتم. ذق ذقش کم شد و صورتش را به‌صورت نتراشیده‌ام چسباند. اشکش از گردنم راه گرفت و تا تیره پشتم رفت.

"خب، دخترم! شهرزاد هر شب مرگو با قصه پس می‌زد. اما تو با تراشیدن یه مداد این همه داد و قال درس کردی. اگه قصه این‌قد فایده نداره ، بهتره دیگه تعرف نکنم."

"پس تو این‌جا ، روی این صندلی بگیر و بنشین. من می‌رم سازمان و یه سریم به‌زندون می‌زنم."

"ببین هدا! نه تو مسیحیی بازی دربیاور و نه من ... من الان در حالی نیستم، اون بدبختای ابله را ببینم. تو هم هیچ لازم نکرده به اونا سر بزنی. نه! من می‌گم! تو بمان! من بایس به‌سازمان برم. بایس به چن جا تلفن بزنم. برفرض که امشبم اورو ، این‌جا نگه‌دارن ، بعدش چی؟ او که نتونسته خودشو نگه‌داره و ده نفری ریختن سرش ، پاشو بزاره بیرون چی ميشه ؟ بایس باباشو گیر بیارم.

این جملات آخری را با چنان انگلیسی بزبان آوردم که بیست و پنج صدمي‌ها و تبصره‌ای‌های دبیرستانی هم از آن سر درآورند. تکانی خورد . تیر به‌هدف خورده بود. تکانی خورد و سیل اشك از دو طرف صورتش راه

گرفت و تا گردنش پایین آمد. دکتر سراسیمه به‌اتاق دوید. آن‌قدر با عجله وارد شد، که فکر کردم تمام این مدت پشت در بسوقو کرده بوده است . پایش را که به‌اتاق گذاشت. رو به‌من کرد که مبادا جملات شکسته فارسی را غلط هم بگوید ، گفت :

" گریه هم کاریست." حالش بهتره."

به‌دکتر محل نگذاشتم، دست‌گیره‌ی در را گرفتم که باز کنم. صدای رباب بلند شد. مثل کسی که سرش را بیخ گوش آدم گذاشته باشد و حرف بزند، مثل کسی که با هق هقی خفه حرف بزند.

"بی‌خود به خودتون زحمت ندین! برا او ، برا کسی که با دختری هم‌سن دختر خودش ازدواج کرده، چه‌فرق می‌کنه، من چه می‌کشم. او برا این‌که با زن تازه‌اش خوش باشه ، منو حتی به‌شومام پیش‌کش کرد."

عکس روزا لوگزامبورك را که از سر تاقچه برداشتم گریه را سر داد:

"با عگس عمه روزا چه کار داری؟"

"بابا جون! باس خونه رو پاکسازی کنیم ، هر آن ممکنه ...

"می گم عگس عمه."

خشك و شکننده بود ، چنان حرف زد که منطق ریاضی هم چنین قاطعیتی را بخود ندیده است. احساسی، حتی خشم یا نفرت هم در آن نبود. راستی خیام برای سرودن آن تلخ گّفته‌ها چه حالتی داشته است؟ آن‌ها را می‌سروده، پیش یك شاه، خان یا هرکه بخواند و انعام بگیرد، یا سرش را تکان می‌داده و می‌رفته کار روزانه‌اش راانجام بدهد و این تلخ‌آبه‌ها از زبانش سرزیر می‌کرده است. جوانیش قاطعیت تلخش را صد چندان کرده بود. شاید در دلش مرا ترسو هم دانسته بود.گفت:

"اینا آن‌قدر فهمیده شدن که رزا لوگزانبورگ را از یک زن معمولی..."

باز خواستم دست‌گیره را بچرخانم، اما به‌کجا؟ نه خانه‌ای ، نه زنی ، نه دختری. حالا نه پدرم ، نه شوهرم. نه صاحب خانه‌ام ونه کرایه نشین. در بدر شده‌ای از خانه. رانده شده از شهر. باید خانه‌ای باشد، سر پناهی باشد ، که آدم آدم باشد. پدر باشد. شوهر باشد. کجا را داشتم بروم؟ باز هم یاقمور کافه سی ؟ باز هم در انتظار دکتر نشستن که بیاید و

حساب را بپردازد؟ باز ... با عجله برگشته و رباب را در رخت‌خواب بغل زدم. بغل زدم و بلندش کردم. بلندش کردم که توی بغلم باشد. آخر دست آدم، بغل آدم اگر برای بغل کردن، برای فشردن دستی نباشد ، فقط به‌درد شستن ماتحت می‌خورد و انفصال غصاله.

"باشه! تلفن نمی‌زنم. خودمون یك جوری فیصله می‌دیم."

دکتر سیگاری را که روشن کرده بود، میان لب‌هایم فرو کرد. نتوانست، به‌هیچ زبانی جر ترکی حرفی بزند. هق‌هقی کرد. اما فقط توانست بگوید:

"او کیز ، سیزین مهرك دور."

سیگار را زیر پا له کردم. دود میان گیسوان رباب دلاشوبه می-کرد و می‌خواست برخیزد. انعکاس خورشید از روی برف‌های حیاط بیمارستان به‌گیسوانش مواجش تابیده بود و می‌رفت مه دود به‌پا کند. سرش را محکم به گردنم چسباند. قطرات اشك از پشت گردن تا ستون مهرهایم راه گرفت و سبزینه سبز و رونده را در تنم دواند. آرام در گوشم زمزمه کرد:

"عمو جان ، کاش مهرکت بودم."

با آن‌که گریه امانم بریده بود، گفتم:

"عمو جان ، ربابم هستی! ربابم باش."

دکتر جلو آمد و گفت :

"نه بابا! این‌قدرام که می‌گن فارسا خر نیستن، فقط به‌زور پالون روشون گذاشتن. امشب یاقمور کافه سی ، همه مهمان...

هدا با حس مادرانه‌اش همه چیز را ، بی‌ترجمه کلمه به‌کلمه، یا ترجمه مومن به‌متن فهمیده بود، به‌طرف من آمد و گفت :

" تو قبل از مهمونی امشب، باس به‌اون پسرا سری بزنی! من مهرك... رباب تورو به خانه خودم می‌بریم. دکتر توام، امشب مهمون منی.

1364

مرخصی

مرخصی

ساعت هنوز سه و نیم نشده بود، اما همه انتظار داشتند، هر لحظه در بند باز شده و محمود هیکل بلند و باریك خود را کژ و راست کنان؛ داخل کند. با آن‌که محمود از همه جوان‌تر واز همه نامنظم تر بود ، نظم و ترتیب خاصی داشت که می‌شد، همه کارهای او را پیش بینی کرد. کتك های خرکش و انفرادی‌های طولانی ، چشم بسته و چشم باز ، زبان نصفه نیم لایش را بکلی بند آورد. هیچ بازجویی با هیچ تمهیدی نتوانست کلمه‌ای از او بیرون بکشد. در بند عمومی هم با شوخ طبعی و مهربانی هایش، جای خود را حتی بین توابین باز کرده بود. با تقلید خوانندگان کوچه و بازار و خواندن رکیك‌ترین تصنیف‌ها شور و حالی به‌شب‌های طولانی بند می‌داد.

ثانیه ها کش می‌آمد و دقیقه‌ها کش و قوس. سیگارهایی که پشت سر هم با اجازه و بی‌اجازه‌ی مادر خرج روشن می‌شد و دست به‌دست می-گشت، حاکی از نگرانی همگانی بود. حتی اوس باقر که در سخت‌ترین شرایط خود را نباخته بود ، پك جانانه‌ای به‌سیگار زد و آتش را تا نیمه رساند. بلند شد و عبای پشم شترش را روی شانه انداخت و چمباتمه سرجای خود، روی پتوی همیشه گسترده‌اش در گوشه اتاق نشست.

گوشه های عبا را روی زانوی خود کشید و حافظش را به‌دست گرفت. جعفر خود شرینی کرد و با لحن خطابی اوس باقر گفت:

"من از محمود اطمیان صد در صد دارم. محمود بعنوان منظم ترین ، با وفا ترین و مومن ترین عضو..."

با سرفه های دروغی بقیه حرفش را عوض کرد و ادامه داد:

"همه ی کارها را طبق اصول و مقررات انجام مي ده."

اوس باقر برای این که مطلب را درز گرفته باشد، سرش را بیش‌تر توی کتاب فرو برد. بعضی از کلمات را به‌قصد با صدای بلند زمزمه کرد تا نشان دهد، توجهی نمی‌کند. ساعت هر چه به‌چهار بعد از ظهر نزدیك‌تر می‌شد، انتظار به‌نگرانی و نگرانی به‌تشویش بدل می‌شد. هر کس می‌کوشید، سرش را به‌چیزی گرم کند و از یاد ببرد که محمود باید سر ساعت چهار داخل بند باشد. اما دل‌هره همیشه قدرتی بیش‌تر از متانت دارد و می‌تواند از درز یا منفذی خود را بنماید. مسعود که درست بعد از نهار دوره چهار جلدی"اصول کافی" اثر گران‌قدر "شیخ کلینی" را از کیسه اش بیرون آورده و با دقت می‌خواند، گه‌گاه انگشتش را لای کتاب گذاشته و با تسبیح دعایی را که درکتاب گفته شده بود: "برای رفع بیماری چشم، ناتوانی جنسی و آزادی از زندان افاقه می‌کند" شماره می‌کرد ؛ یك‌باره تسبیح شا مقصودی را لای کتاب زد و رو به اوس باقر گفت:

"البته محمود انسان متعهد و مسولیه. خودش خوب می‌دونه اگه کوچك‌ترین خطایی ازش سر بزنه، چه به‌روز ما مي‌آد. اما خوب، محمود محمود دیگه... بایس حساب همه چیو کرد."

رحمت دست‌هاش را پشت سر در هم قفل کرد و رگ کمرش را شکست. سینه‌ی پر از هوایش را جلو داد و با همان فشاری که هوا را از بيني بیرون می‌داد، گفت:

"ریفیق ! اون "ابن مقاتل" گه ننه، گفته اگه دعای اثر نکرد با او چیکا کنیم ؟"

جعفر هیکل بزرگ و گوشت‌آلودش را به‌یك تکان از زمین کند و دست‌هایش را به‌صورت دایره‌ای بزرگ حلقه کرد ، کمرش را با شدت به پیش و پس تکان داد و گفت:

" و ستپ تپون تپتپکم تپتوپا."

دکتر رزازی ته سیگار را سر چوب سیگار کاغذیش محکم کرده بود، تا آخرین ذره توتون را پك بزند ، اما از خیر آخرین حلقه دود گذشت و آن‌را به‌قوطی خالی کنسرو که جای زیر سیگار به‌کار می‌رفت، پرت کرد. کف زنان دم گرفت:

"جفر! جفر! ناز خاتونو بگردون ! کاس خانومو بگردون!"

جعفر با لودگی آهنگی را که همیشه می‌خواند و با حرکات جنسی آن مسخرگی مي‌کرد، با ناز و کرشمه شروع کرد. شکم بزرگ و شل وارفته‌اش را با چرخش کمر پیچ و تابی داد. میان‌چه پایش را مثل سنگی درون زیر شلواری به این طرف و آن طرف پرت کرد و آهنگ را با لهجه کامل رشتی از سرگرفت.

"بگردون ! آخ بگردون
ناز خاتونو گردون
بگردون ! آی بگردون
کاس خانمو بگردون
بگردونو بگردون!"

مسعود برای آن‌که خود را از این جریان کنار کشیده باشد، لای کتاب اصول کافی را دوباره باز کرد، اما زیر چشمی به جعفر غرید و جعفر با لحن پوزش خواهانه‌ای گفت:

"آدم ، اگه خودشو به‌کُس خلی نزنه ، دیوونه می‌شه!"

جعفر دیگر به‌رقص ادامه نداد و سر جای خود نشست. اما دلش تاقت نیاورد و از این که فرح وشادمانیش را از ترس گزارش نا تمام رها کرده بود، با دل‌خوری روی زمین کون خزه کرد و خود را به‌اوس باقر رساند و گفت:

"غصه نخور اوسا! حتمن سر وقت خودشو می‌رسونه. چون اگه نیاید کت بسته مي‌ارنش."

مسعود کتاب اصول کافی را با سر و صدا بست و درون کیسه اش جا داد. قرآن را چنان از پشت پنجره برداشت که می‌رفت مثل توپ به وسط اتاق پرتاب شود. آن‌را میان هوا و زمین گرفت و با سرعت گشود. نگاهش دزدانه جعفر را می‌پایید که کاری خلاف شئونات یك تازه مسلمان ازش سرنزند. این نگاه‌ها از چشم جعفر هیچ‌گاه پوشیده نمی‌ماند و معنی

آن‌را به‌خوبی می‌دانست ، اما طبع شوخ و لوده‌اش افسار پاره می‌کرد و خودی می‌نمود. تا باز ترس از گزارش او را سرجایش بنشاند. به‌همین جهت بی‌مقدمه لحن صدایش عوض شد و کینه توزانه گفت:

"حیف که بعد اون مرخصیا ریتو پتو می‌شه."

رحمت زیر باریکه نور پنجره ایستاده بود و گردن کار می‌کرد. صدایش با چرچش گردن و گلو مثل غلغل آبی که کوزه‌ی سر زیر کرده بریزد، شنیده می‌شد؛ گفت:

"برا بعضیا هیچ فرق نی‌می‌کنه، مرخصی برن یا نرن. بیرونیاشون کار خودشونو راسه حسینی طبق شریعت و سنت انجام می‌دن."

جعفر مثل جرقه از جا پرید. تا میان اتاق شاخ و شانه کشان جلو رفت. اما با دیدن بازو و مشت گره کرده‌ی رحمت نرم شد وگفت:

"هیچ خوش ندارم..."

"هیچ خوش نداری که چی؟"

مهندس یاور درست بعد از نهار بساطش را پهن کرده و دفتر و دستکش را باز کرده بود. با ماشین حساب ورمی‌رفت. ورقه‌ای را بالا گرفت و برای آن‌که آن دو را ساکت کند ، گفت:

"رفقا! نه ببخشید! برادران! من حساب کردم... مي‌دونید از تکیه ی حسینیه تا سید ابو رضا، مرا بکشی بیش‌تر از دو کیلومتر نیس! با احتساب قدمای محمود که نباس آب توی دلش تکون بخوره. اگه ، هر ثْانیه یه قدم ورداره که ورنمی‌داره. باس پن ساعت راه بره تا خودشو به‌-موقع به‌دفتر زندون معرفی کنه. پس باس ساعت یازده صبح از خونه بیرون زده باشه. و اگه این‌طور باشه ! که نیس. باس ناهار نخورده به‌این‌جا برسه.

جعفر تو حرفش پرید:

"البته اگه محمود از جلو کاروونسرای ابطحی رد نشه. از اون جا یه خربزه‌ی شیرین آب‌دار کفی نره وکنار حوض میدون ملی با اون چاقوی ضامن دار دسته استخونی کار زنجان کار سازیش نکنه!

اوس باقر دماغش را از حافظ بیرون کشید و مثل این‌که بخواهد کلماتی را که قبلا بلعیده از دهانش بیرون نریزد ، سرش را بالا گرفت و با احتیاط گفت:

"البته اگه حوض میدون ملی آب داشته باشه. اگه فواره‌هاش آب بپاچه. اگه مالای میدون مال فروشا اونجارو با بوی لاپاته معطر نکرده باشن ، بعیدم نیس.

جعفر با خنده گفت:

"با همه ی اینا محمود میدونو ترجیح میده! چون وختی خوب خودشو ساخ ، می‌تونه چش و چره کنه، اگه مال فروشی غفلت کرده و سریگردونه ؛ ترتیب کره خرشو بده. بعدشم بره مسجد و خودشو خلاص کنه.

بااین که ساعت چهار شده بود، همه خندیدند. همه می‌دانستند که محمود فقط برای چنین کاری ممکن است پا به‌مسجد بگذارد. همه به قضا رضا داده بودند و سعی داشتند خودشان را جوری سرگرم کنند که به دیر کردن محمود فکر نکنند. ساعت چهار شده بود. در بند که باز نشد هیچ ، محمود که وارد اتاق نشد هیچ ، حتی برگی از برگ نجنبید و آبی از آب تکان نخورد. همه خوب می‌دانستند، دیر کردن محمود یعنی باطل شدن مرخصی نفرات بعدی. خودشان این‌طور گفته بودند. همه را بصف کردند و نصف روز سرپا نگه‌داشتند که جانشین دادستان بیاید و از کرامات و مراحم انسانی الهی اسلام سخن بگوید و ضمن انگشت تکان دادن و تهدید و ارعاب حالی کند:

دادستانی با کسب استقلال خود از زیر یوغ سپاه تصمیم گرفته است، حالا که به‌یمن برکات الهی و قدرت و صولت شمشیر و سنان جان ستان رزمندگان شریعت پناه ، مملکت در امن و امان است، می‌تواند در سایه حکومت عدل الهی زندانیان متاهل گنه‌کار پریشان روزگار را مجاز فرماید، در کنار زن و فرزند خود شبی را سحر کنند. و صد البته جانشین محترم دادستان، با بیان کلمه شبی فراموش نفرماید، میان‌چه پای خود را بسختی بمالد. درست موقعی که جانشین دادستان باد به‌غبغب انداخته بود:

اسلام تنها دین و مسلك و ملل و نحلی است که حقوق زن را تا آن-جا رعایت کرده و می‌کند ، که به زن بعنوان نسوان اجازه داده است که سر هر سه ماه از شوهر خود تقاضای رخت‌خواب کند؛ محمود با صدای بلند ، طوری که جانشین دادستان بشنود ، گفت:

"و زندانیان نادم و کور و پشیمان مجرد هم می‌توانند، همین جا، با دست تواب خویش، و یك فقره جلق خشك خالی کارشان را یك‌سره کنن"

صف به‌هم خورد ، قرار شد زاندانیان با مسرت و شادمانی به‌جان رهبر و پیشوایان عظیم الشان روزگار دعا کنند و به‌اتاق بند مراجعه فرمایند. اوس باقر خندید. جانشین دادستان هم زیر ریشی رد کرد. اما جعفر با سرفه‌ای که مزه شور خلط گلویش را در هوا پراکند، به‌دفاع برخاست. دست‌هایش را تا ته توی جیب‌های زیر شلواری ننه دوزش فرو کرد و آن‌جا چیزی را مالید و گفت:

"این حقیه که اسلام برا زنای مسلمون قایل شده. هیچ ربطی به مرد و حق و حقوق و اعلانیه حقوق بشرم نداره. مام به‌عنوان گنه‌کاران پریشان روزگار، هیچ حقی به‌گردن انسانیت واسلامیت نداریم. با اجازه امام هر زن مسلمان مي‌تونه بی‌هیچ خجالتی ، سر هر سه ماه از شورش تقاضای رخت‌خواب کنه."

محمود با بی‌خیالی شانه‌های استخوانیش را تکانی داد و گفت:

"در فاصله سه ماهم می‌تونن، به‌عنوان صیغه و متعه و تمتع ، البته بی-اجازه امام از مردای دیگه تقاضای رخت‌خواب کنن."

مسعود به‌حمایت از جعفر با صدای بلند، که اگر کسی در آن حول و حوالی است بشنود، گفت:

"چرا توهین می‌کنی ؟ این قانون اسلامه!"

محمود با آرامش همیشگیش قری داد و بشکن زنان قر و قمبیله ای آمد و با سبك و شیوه خوانندگان کوچه و بازاری خواند :

"چرا سر بسرم می‌ذاری"

"چرا حف درمی‌اری"

"توهین چیه پسر جون؟"

"بغل بکن سنگ آسیا رو"

بعد هم دستش را به سبك خوانندگان موسیقی سنتی به‌بنا گوشش گذاشت و در مایه‌ای که فقط موسیقی دانان خاك و خلی مي‌دانند و می‌شناسند که چیست زد زیر آواز:

" دمروها و وطي دوبرها و ضربهن و زورهن حتي يستخلص من الماء المني."

قهقهه‌ی بچه‌ها مسعود را دست‌پاچه کرد و صدایش را پایین آورد. سرش را تو لاك خودش کرد و با نرمشی ساختگی گفت:

"اسلام حقوق زنا رو از هر ایده‌ئولوژی دیگه‌ای بمراتب بهتر رعایت کرده. بی‌آن‌که از زن به‌عنوان وسیله‌ی تبلیغات استفاده کنه.

محمود با خنده ای که ردیف دندان‌های بلندش را تا لثه‌ی کبودش نشان داد، دهانش را باز کرد و مانند زنان هرجایی ملچ و ملوچی کرد وگفت:

"اینو البته راس می‌گی، اما چون از زنا قبلن به‌عنوان وسیله‌ی دفع غزوبت استفاده کردن، دیگه به‌درد تبلیغات نمی‌خورن. فقط زن اوس باقره که با این معیارا زن نیس و نباس شور سه ماهی یه بار داشته باشه."

جعفر جانب‌دارانه گفت:

"نه این که اوس باقر مسئول تشکیلات بوده ، شاید برادران صلاح نمی‌بینند که... "

اوس باقر می‌رفت هم‌راه مهندس یاور به‌اتاق بند داخل شود، با سرعت برگشت و دستش را دور گردن محمود حلقه کرد که از آن جمع بیرون بکشد. اما محمود با فشار سرش را برگرداند و در جواب جعفر گفت:

"نه دادش ! برادرام خوب می‌دونن، زن اوسا امتحانشو تو سالای سی داده و دیگه لق نمی‌زنه!

جعفر با این‌که خوب می‌دانست، محمود به‌کجا می‌زند، خودش را از تك و تا نینداخت و با پر رویی گفت:

"شایدم بردارا حساب اوسارو کردن که با هم‌چو کمری به‌مرخصی نمی‌فرستنش!"

بعد برای آن‌که زهر کلامش را گرفته باشد ادامه داد:

"یعنی هرکس دیگه‌ام بود و از روی داربست اونجوری می‌افتاد پایین همین جور می‌شد."

محمود که با فشار دست‌های پیر اما نیرومند اوس باقر به‌اتاق رانده می‌شد ، در درگاه اتاق بند چرخی زد که بکلی در بغل اوس باقر پیچید و از روی شانه اوس باقر رو در روی جعفر قرار گرفت و گفت :

"بخدا جعفر! اگه یه ذره ازین شهوتی که تو قلب و روح تو جوش می‌زنه تو کمرت بود ، خیلیا شب، سر راحت به‌بالین می‌ذاشتن."

رحمت دیرتر از همه از حیاط دل کند. مثل سربازی که از صف جمع برگشته باشد، مزه ی هوای آزاد در نبض‌هایش ضربان داشت. به سبك باستانی کاران با دست خالی یکی دوتا میل گرفت. پشت سر جعفر که با شکایت از محمود او را کوك کرده بود، جلو در خبردار ایستاد. وقتی محمود را کنار دست اوس باقر نشسته دید، کفرش درآمد. هوای حبس شده‌ی سینه‌اش را از لای دندان شکسته‌ی جلو دهانش بیرون فرستاد و با صدایی که به‌فریاد بیش‌تر شباهت داشت ، گفت:

"لوسش کردی اوسا! لوسش کردی! بخدا آخرش رو دستت می-مونه !

محمود خودش را جلو کشید و بیش‌تر به اوس باقر چسباند. مثل بچه ای ننر ادا درآورد و شکلك درست کرد و گفت :

"تا بترکه دل گاوی حسود!"

جعفر خود را از رحمت کنار کشید. رفت سر جای خودش نشست. چشم از رحمت برنمی‌داشت. می‌خواست ببیند حرف‌هایش چقدر در او اثر کرده است. رحمت هم‌چنان کنار در خبردار ایستاد بود و خصمانه ادامه داد:

"تو خیال می‌کنی گچ‌کاری شده‌ای که جای اوسارو بگیری؟ گیرم اوسا برا دل‌خوشی تو گفته باشه دستت خورند کاره. گفته باشه کشته کشی محمود حف نداره ، پرداختش چنینه و ماله کشیش چنان. حالا تو کوجا و گچ‌کاری کوجا؟

محمود برای این‌که کفر رحمت را بالا بیاورد، با شیطنت نازی کرد و خودش را بیش‌تر به اوس باقر چسباند. دستش را دور گردن او حلقه کرد وگفت:

"غصه منو نخور! اگه هیچ کس طالب جنس ما نبود، خودش طبق شریعت الاهیه و سنت محمدیه به‌حباله‌ی نکاحم درمی‌آره. هر چی باشه، گچ ساختن بلدم. فرق گچ دیوارو با گچ تخته سیاه‌ی مدرسه می-دونم. آقا معلم پیش ازین و گچ‌کار پس ازین!

رحمت خون در رگ‌هایش از تنگی هوا به‌غلیان درآمده بود با غیظ هوا را از میان دندان جلوش که با مشت مسئول زندان شکسته بود بیرون داد و گفت :

"خب معلومه! اوسا تورو گذاشته دم دس کار کنی. اما من می‌باس سفته کشی کنم. ماله‌ی من کوجا و ماله‌ی تو کوجا؟ من می‌باس لاوك دوکاره ی گچو پیش از این‌که ببنده رو دیوار صاف کنم. اما حضرت آقا با اون دسای مکش مرگ ماش ، کشته‌ای رو که از دنبه نرم‌تره روش بکشه.

اوس باقر با لب‌خند امرانه‌ای تحکم کرد:

"باز کاه و جوتون زیاد شد و به‌عر و تیز افتادین."

رحمت می‌دانست این جمله معنایی جز دفاع غیر مستقیم از محمود ندارد، حسابی کفری شد و با دندان قروچه‌ای که افتادگی دندان جلوش را به‌وضوح آشکار می‌کرد با درشتی گفت:

"شما لوسش کردین! مرتیکه دو سالم از من بزرگ‌تره ، اما مرده‌ی اینه که بغلش کنین و نازش بکنین. آخرش می‌ترسم سر بیست و هف سالگی کار دسمون بده."

اوس باقر با لب‌خند مهربانی که رحمت را ساکت کند گفت :

"نترس رحمت جان! نترس پسرم! این روباه اگه شیرو از رو نبره، زانوش به‌خاك نمی‌رسه.

رو به محمود کرد و با مسخرگی گفت :

"ترا خدا این یه مرضو نگیر که هیچ تنابنده‌ای حاضر نیس اون چوب خشگ و سیاه تورو بغل بگیره."

هر سه خندیدند و رحمت مثل سگ خطاکاری که صاحبش صداش کرده باشد، آمد و طرف دیگر اوس باقر روی زمین نشست و با دلخوری گفت :

"از حق نیذریم اوسا شوما استعداد منو کور کردین.

اوس باقر که ازین حرف رحمت دل چرکین شده بود، سرزنش آمیز گفت:

"این حرفا چیه رحمت! چرا بد قلقی می‌کنی؟ بابا جون! تو اون روز با فکل کروات آمدی سرکار که زدن اخراجم کردن. بیکارم. خرجی ندارم و چنین است و چنان است. گفتم لخ شو! لخ که شدی...آخ... نیگام رو

برو بازوت موند. جوونی جوون‌مرگ شده‌ی خودم یادم آمد. تو چی می‌دونی ، من با اون بر و بازو ، چه کشیدم تا شدم گچ‌کار؟ چن تا لاوك گچ ساخته رو سرم خالی شد تا شدم سفیدکار ؟ دس که نبود پاره آجر بود. بازو که نبود رون گو بود ، قد که نبود...

محمود در جای خود تکانی خود و تر و فرز گفت:

"نردبون دزدا بود."

قهقهه‌ی خنده فضای اتاق را عوض کرد. سگرمه‌ی رحمت باز شد و با خوش رویی گفت :

"آخه من چه گناهی کردم که درشتم ، نیرومندم؟

"همون گناهی که من کردم که نمی‌خواسم ارتش ما سرکوب‌گر خلقا و ملتای اطراف باشه. همون گناهی کی من نمی‌خواسم افسرای ما نوکر استوار خارجی باشه.

محمود پرید که:

"بابا! اگه تا حالا درجه هاشو بش داده بودن، من از صدقه‌ی سر اوسا ، سرهنگ بودم و تو گماشته ی من...

چشم غره اوس باقر کلام را در دهان محمود بست. هیچ کس نخندید. کلام اوس باقر با غمی گرد گرفته و دل‌گیر همه را لب به تو کرد که:

"بابا! من چه کردم که حالا ، سر پیری و درموندگی بایس این‌جا دور از زن و بچه ، با شوما چقره‌ها هم‌نشین باشم. بابا جون! هنو مرخصی ندادن. هنو نه به‌باره ، نه به‌داره. می‌خوان با پدر سوختگی مارو به‌جون هم بندازن. اگه یکی دیر بیاید، تقصیر اون یکی دیگه چیه که باس از دیدن زن و بچه اش محروم بشه؟ اصلا فك کنین، تقصیر ما چیه که این‌جاییم؟ می‌خوان میون بول و غایط نزاع بندازن. اینا می‌خوان سر آب حموم رفیق بگیرن. من و تورو سننه که نه سر پیازیم و نه ته پیاز؟"

اتفاقا مرخصی دادند. از قضا ، پیش از همه به‌محمود دادند. اما نه، اول به‌مهندس یاور داده بودند که صاحب کارخانه‌اش با عوض کردن خط تولید از سیم برق به‌سیم خاردار که جبهه‌های جنگ حق علیه باطل به‌آن نیاز مبرمی داشت. صاحب کارخانه پا پی شده بود که حضور مهندس درین تعویض خط در کارخانه ضروری است. مهندس بایست بود

تغییر خط را طراحی و تنظیم کند. وقتی ورقه مرخصی را پاس‌دار به‌دست مهندس یاور داد ، مثل پسر بچه‌ای که نامه به‌دست در راه دختری ایستاده و پدر دختر از راه رسیده، نامه را گرفت. ورقه را تا زد و توی جیب پیراهنش گذاشت. سر جایش چمباتمه نشست و سرش را روی زانوانش گذاشت. رویش نمی‌شد، سرش را بلند کند. دستش را آهسته جلو برد و از کیسه مادر خرج سیگاری بیرون کشید. بی‌تعارف به‌هیچ کسی سیگار را آتش زد. هم‌چنان سر به زانو تا ته کشید. بچه‌ها با حسرتی دل‌گیر اما تنگ چشمانه به‌او تبریك گفتند. گر چه لحن هیچ یك طعمی از اتهام و انتساب نداشت اما مزه حسادتی که بر آن نمك می‌پاچید، دل مهندس یاور را به‌درد می‌آورد. مهندس یاور سرش را از زانو بر نمی‌داشت. زیر لبی در جواب چیزهایی می‌گفت که به‌خرخر گلوی بریده‌ی خروس برای شاخ‌دار پلو عروسی بیش‌تر شباهت داشت، تا کلام آدمی که نیاز به‌او در بازار باعث دیدار زن و بچه‌اش شده باشد. اوس باقر سرش را از میان حافظش بیرون کشید. بی‌جهت چند سرفه کرد. حافظش را با صدا بست و کنار دستش با احترام روی زمین گذاشت. بی‌آنکه به‌کسی رو کرده باشد، با حالت پدری که دخترش را روانه حجله می‌کند ، گفت:

"پدر من! کاری نکنین که انگار یه تیکه استخون جلو سگ انداخته‌ان و شوما بیش‌تر یا کم‌ترشو می‌خوایین.

با تحکمی پدرانه به‌مهندس یاور رو کرد و گفت:

"مهندس جان! این چن ساعت کم‌ترین حقیه که تو از زندگی داری. اونا می‌خوان اینو سخاوت و مهربونی خودشو جا بزنن. برو و با نوعروست چنان زندگی کن که این بیست و چن ساعت تمام دنیا باشه."

درست وقتی مهندس یاور از مرخصی برگشت، دکتر رزازی به مرخصی رفت. این مرخصی را مادرش با اشك‌های مادرانه‌اش گرفت. مجوز مرخصی دکتر این بود، در همان بیمارستانی که زن دکتر اولین فرزندش را به‌دنیا می‌آورد، پدر دکتر از دنیا می‌رفت و مدام اسم دکتر رزازی مثل مکرر سوره الرحمن تکرار می‌کرد و جان نمی‌داد. دکتر به مرخصی رفت. اما با یك چشم اشك و یك چشم خون. اسم دخترش را هم که بعد از جان دادن پدرش تولد یافت ، به‌یاد گذاشته بود. که نمی‌دانم ، یادآور مرگ پدرش یا زایمان دخترش باشد.

بعدش به‌جعفر مرخصی دادند. جعفر از بالای برادر زنش که تمام قطعات یدکی ماشین‌های سپاه و نوکران سپاه را تامین مي‌کرد، می‌بایست پیش از این‌ها به‌مرخصی رفته باشد. خودش هم ثابت کرده بود که لایق يك مرخصی بیست و چهار ساعته هست. اما پیش از آن‌که امضای مرخصیش خشك شود، خبرهایی از بیرون به‌بند ذرز کرد و همه دانستند، این مرخصی چه زهرماری است به‌حلق جعفر.

کارهایی که پیش ازین به‌ید پر قدرت سپاه بود، حالا به‌کف با کفایت دادگاه انقلاب افتاده بود. نماینده دادستانی کم و بیش متین‌تر و موادبانه تر رفت و آمد می کرد. وقتی مسئول دادگاهی زندان در اتاق بند را باز کرد ، چشم‌ها بی‌اختیار به‌طرف مسعود برگشت. مسعود با خوش‌حالی از جا پرید:

"برادر با ما کار داشتي؟"

" نه با محمود کار دارم!"

محمود نگران از این که باز به‌زیر هشت فراخوانده شده ، نگاهی به مسعود و جعفر کرد. ملتمسانه به‌اوس باقر روکرد و به‌طرف رحمت رفت. لکنت زبانش دو برابر شد و گفت :

"ر. ر ح. مت ! م. م ، من!

جعفر با نیش‌خندی زیر لب گفت :

"محمود! محمود! عمه جون ویار دارمو بخون!"

مسعود تو لب شده با سگرمه‌های درهم، می‌رفت سرجایش بنشیند ، لب‌خندی زد و گفت:

"پاشو ازین در بذاره بیرون، مي‌شه لال ماسه."

محمود رکيك ترین تصنیف‌های خواندگان کوچه بازاری را بی‌هیچ تپقی می‌خواند و مسخرگي‌هایش دل و روده‌ی همه را به‌هم می‌ریخت، همیشه لکنت زبان داشت و ریپ می زد. اما زیر هشت و بازجویی زبانش بند آمد. هیچ بازجویی با هیچ تمهیدی نتوانست، کلمه‌ای از دهان محمود بیرون بکشد. نه تنها دکتر زندان که خود ما هم نتوانستیم بفهمیم، این لال شدن ساختگی یا حقیقی است. رحمت مثل برادر بزرگی که برادر کوچکش را زده باشند و او نتواند در مقابل طرف دست از آستین درآورد ، از جا جهید و محمود را بغل گرفت و گفت:

"برو دارمت ! ارثتو خودم تقسیم می‌کنم."
مسئول دادگاهی زندان که از این بازي‌ها سر در نمی‌آورد ، با بی-حوصلگی ورقه‌ای را به‌طرف محمود دراز کرد و خود آماده شد که از اتاق بیرون برود. محمود ورقه را خواند و تا کرد و در جیب پیراهنش گذاشت و به‌طرف جعفر رفت. با نیرویی که باز یافته بود ، دریده و رك پرسید:
"رفیق برا بلن کردن یه خانم به‌درد خور بایس سراغ کیو بگیرم؟"
جعفر مثل برق گرفته ها از جا پرید و با فریاد گفت :
"یعنی اون ورقه مرخصی بود؟ می‌خوان تورو بفرستن مرخصی؟ این دادگاه چه کارا می‌کنه؟ اگه سپاه بفهمه، ها! خودشو از خایه حلق آویز می‌کنه."
ساعت یك ربع به‌شش بود و هیچ کس نمی‌دانست این یك ساعت و سه ربع در زندگیش چه‌طور سپری شده است. اما چرخیدن کلید درون فقل اتاق بند همه را سرپا کرد که به‌محض ورود محمود جلو دویده و او را به‌باد انتقاد اصولی، منطقی رفیقانه و طیق آیین‌نامه بگیرند و بازخواست کنند که چرا و به چه دلیل دیر کرده است. اما در باز شد و مسلم مسئول دادگاهی زندان دستش روی شانه محمود، او را به‌آرامی به داخل اتاق هل داد و گفت:
"امیدوارم همه ی برادران در پرتو توجهات اسلام به‌راه راست الهی هدایت شوند."
همه‌ی ماست‌ها کیسه شده بود. بیش از همه رحمت تو لب بود. ناخن شصتش را محکم زیر دندان گرفته و بود و سعی می‌کرد آن‌را از جا بکند. هیچ کس خربزه بزرگی را که محمود به‌زحمت بغل گرفته بود و دو نان سنگك بیاتی را که از همان اول با دو انگشت گرفته بود، ندید. محمود خودش هم نگران و دلواپس بود. اما مصمم با قدم‌های کشیده به‌طرف جایش رفت و متکایش را پیش کشید و به‌جای صندلی بر آن نشست. نان‌های سنگك را روی پتوی همیشه گسترده‌ی اوس باقر انداخت و خربزه را میان پایش گرفت. بی‌آن‌که کوششی در توجیه خود داشته باشد، با مخاطبی که گمان کنم خودش بود؛ گفت :
"صب سر ساعت یازده از خونه زدم بیرون که سر ساعت خودمو به‌دفتر زندون معرفی کنم. سر راه از نونوایی شاطر عباس دو تا نون سنگك گرفتم.

رحمت با عصبانیت ناخن انگشت اشاره‌اش را زیر ناخن شصت پایش کرده بود و آنرا تمیز می‌کرد، زیر فشار نگاه محمود سر بلند کرد و مردد به‌او نگاهی کرد و دوباره به‌ناخن شصت پایش پرداخت. محمود این را خوب می‌دانست، همه منتظر شنیدن دلایل او برای دیر کردنش هستند ، پس ادامه داد:

"آخه بابام حالا شاطر، شاطر عباس شده."

رحمت که تخته پاره ای پیدا کرده بود که با موج هم‌راه شود برادرانه پرسید:

"دیگه اخم و تخم نکرد؟"

محمود هم در کلمات پر محبت رحمت خسی و خاشاکی یافته بود که در امواج نگاه‌های پرسنده هم بندیانش خود را نگاه دارد ، تا بتواند سئوال‌ها را به‌نوبت جواب‌گو باشد، پس ادامه داد:

"نه جون رحمت! خیلیم مهربون شده بود. حتی از گذشته‌هام حرف زدیم. همه‌ی شبو بیدار بودیم و رو تو روی هم نشسته بودیم. ننه‌م تا صبح صد دفه چایی دم کرد. با من مث مردا حرف زد

بعد صدایش را کلفت کرد که ادای پدر تریاکیش را درآورد.

"گف: محمود جون اون‌جا سرد نیس؟"

رحمت با عصبانیت و غیرتی داش منشانه گفت :

"می‌خواسی بگی بی‌غیرت از اون زمستونی که تو به امر اسلام عزیزت زدی و منو از خونه بیرون کردی که چرا تو خط امامت نیسم ، سردتر که نیس!"

محمود که زخم‌هایش از تیر نگاه هم‌بندیانش اندکی التیام یافته بود ، گفت :

"رحمت! بخدا دیگه از اون خبرا نیس. مردم فهمیدن که ما چی می‌گفتیم. شایدم سعی مي‌کنن بفهمن کی ما چی می‌گفتیم.

اوس باقر مثل معلمی که بخواهد کلاس را مرتب کند با اخم و تخمی ساختگی گفت:

"خب شوما دوتا..."

محمود میان حرفش دوید:

"اوسا! بخدا اون از خدا بی‌خبر گف: خدا اوس باقرو رحمت کنه که تورو...

رحمت با دل‌خوری گفت:

"که لوس عالم و آدم کرده."

جعفر نمی‌توانست چشم از خربزه بردارد، با دهان پر آب گفت:

"خربزه رو از کوجا کش رفتی؟"

رحمت با درشتی ناهمواری گفت :

"از جالیز ننه‌ات!

هنوز کسی نخندیده بود، محمود گفت:

"رحمت! به جون تو! بی‌چاره ابطحی کاروان‌سرا دار با اون هیکل گنده‌اش، سه چهار تا مغازه دنبالم دوید. اون کوه گوشتو کشیده بود که عرق‌ریزان خربزه رو به‌من برسونه. گف "ببر بچه‌های پاك و تمیز نوش جون کنن". راسی ! از مغازه "مش داقا جون " هم پنیر خیگی خریدم ، پولشو نگرف. گف:"شوما بیکارید! آدم از روی زن و بچه اوس باقر خجالت مي‌کشه. مگه مي‌شه به یه آدم این‌قد ظلم کرد؟ "

جعفر دهنش آب انداخته بود. هوس خوردن خربزه بي‌تابش کرده بود. بالا و پایین می‌کرد که بحث هرجوری هست، درز گرفته شود و او به‌عنوان حمال اتاق کاردش را تا دسته در شکم خربزه فرو کند. با حسرت نگاهی به‌خربزه کرد و گفت :

"پس همه‌ی خلق لله رو سر کیسه کردی؟"

مسعود بیش‌تر از همه نگران بود. خوب می‌دانست، ماجرا این چیزها نیست که محمود می گوید. با خود داری، جوری که کفر محمود را درآورد و او را به سر موضوع هل دهد ، گفت:

"مردم مسلمونن! در راه رضای خدا می‌دن."

محمود بی‌آن‌که دندان روی حرفش بگذارد، گفت :

"حیف که بعضی از بندگان خدا آب توبه سرشون ریختن و دس دادنشون فقط از پسه."

همه خندیدند و مسعود تو لب شد. بی‌اراده دستش دراز شد، یکی از کتاب‌های امانت گرفته از کتاب‌خانه‌ی زندان را از کیسه بیرون بکشد، اما پشیمان شد و ساکت نشست. رحمت هم خوب می‌دانست

اصل مطلب در جایی است که محمود حاضر نیست، ارزان بفروشد. مثل مار گزیده‌ها زخم دلش ذغ ذغ می‌کرد و دلش می‌خواست فریاد بزند. اگر چه به‌محمود بیش‌تر از چشمش اطمیان داشت، اما دلش می‌خواست، بداند چرا مسلم او را آن‌طور به‌در بند رساند. هر چند جواب تند و صریح محمود به‌مسعود کمی شکش را برطرف کرده بود، اما باید بود از زبان خود او در برابر همه‌ی هم‌بندهایش می‌شنید، چه شده است. برای همین بی‌آن-که با دیگران بخندد گفت :

"خب! تا حالا کدوم گوری بودی که زبون هر کس و ناکسو سر ما دراز کردی؟"

محمود چنان نگاهی به‌رحمت کرد که گویی دوستی را بعد از هزارها سال دیده باشد ، با خوش‌حالی گفت:

"راستي! برا تو یه پیغوم دارم.

رحمت خلقش باز شد و با خوشی پرسید:

"از کی ؟

"از ضیا!

رحمت به‌شك افتاد که باز محمود دستش انداخته است. گفت :

"ضیاء دیگه خرکیه باشه؟"

جعفر با نیش‌خند زمزمه کرد:

"باری کلا رحمت خان شمام بعله؟"

محمود با ترش رویی گفت :

"البته! جعفر خان چش ندارن هم‌کارای سابق‌شونو در راه ترقی و تعالی ببینن"

جعفر کینه توزانه جواب داد:-

"اگه منم مث هم‌شهری تو پول داشتم که تو انگلیس درس بخونم و با چنان تیکه نابی برمی‌گشتم که فیلم بسازم. از بالا بابام هر روز بساط می و دم و دود را می‌انداختم که از قافله عقب نمونم. با حزب الهی و سید و رشنیق لاسه خشگه می‌زدم که کارم بیذره. ابنه هم بودم ناز شصت داشتم."

رحمت برای اینکه به این بحث خاتمه داده باشد گفت:

"باری کلا به‌شما و محمود خان که هم‌نشین چنین موجوداتی هستین.

محمود که از پیش منتظر چنین جوابی از طرف رحمت بود که او را حسابی کفری کند گفت :

"جلو حموم بازار دیدمش. برات پیغوم فرستاد. گف: " به‌رفقا بگو کاپوت نشین که به‌هر کیری بخورین."

رحمت چنان از جا جهید و یقه محمود را گرفت که محمود از ترس خفه شدن سرپا ایستاد. گردنش را به چپ و راست خم کرد. همه منتظر بودند که محمود با خنده‌ی لودهنده‌اش همه را دست بسر کند که شوخی کرده است. اما محمود خوب می‌دانست، اگر چنین شوخی چندش آوری با رحمت کرده باشد، کم‌ترین جوابش کشیده‌ی آب نکشیده‌ای است که ضرب شصتش برق از چشم و چار آدم بجهاند. به‌چشم‌های گر گرفته ی رحمت چشم دوخته بود و لب نمی‌زد. این رحمت را مطمئن کرد که هیچ شوخیی در کار نیست. این محمود همان محمود قبل، بلکه سخت تر و شکننده تر باز آمده است. پرسید:

"تو چی کردی؟"

"می‌خواستم بخوابانم بیخ گوشش!"

جعفر با خنده پرسید:

"زدی بیخ گوشش؟

" نه دستم بند بود. نان و خربزه.

بچه‌ها هنوز نخندیده بودند که صدای فریادی از زیر هشت، خنده را در صورت همه یخ بست. فریاد از زیر هشت در راه‌روهای انفرادی و پاگرد دفتر پیچید که نعره نبود. التماس و رازی بود. صدایی که درد را قبول داشت و هیچ اعتراضی به‌آن نداشت. اما خود را مستحق آن نمی‌دانست. صدایی ماتم زده و مصیبت کشیده. صدایی ظریف و ضعیف و پذیرنده. صدا و کلماتی که به‌زحمت از زیر آن همه توهین و تحقیر و ضربه قابل شنیدن بود. صدایی که نمی‌شد، از بین آن‌همه ناله‌ی درد و ضعف و ناتوانی تشخیص داد. صدایی که درهم پیچیده و نامفهوم بود. با هر ضربه که فرو می‌آمد، کلمه می‌شکست و نا تمام میان دهان و هوا جان می‌دادند و بی‌مفهوم می‌شد. اما هر گاه که ضربات فاصله می‌گرفت، کلمات

مفاهیم انسانی خود را باز یافته، می‌کوشید معانی خود را تا گوش شنونده-ای برساند. اما باز شلاق و کابل وکمربند سربازی مهلت نفس گیر کلمات را می‌برید و نیمه جان خفه‌کش می‌کرد. ضربه‌ها صدای آدمی را به‌زوزه‌ی دردمند حیوانی بدل می‌کرد که در لانه‌اش ، در کنار توله‌هایش داغ مي‌شود، لگد می‌خورد، چوب و سنگ و بیل بر سر و کمرش فرود می‌آید.

همه می‌دانستند، این ضرب دست مسلم رییس دادگاهی زندان است که چنین زوزه‌ای از گلوی آدمی بیرون می‌کشد. نعره‌ای که ناب‌تر از آن را هیچ حیوانی در تمام حیات وحش نکشیده است. رییس دادگاهی زندان دست سنگینی دارد. مشت و سیلیش پتکی است که نه بر سندان که بر پوست و استخوان وخون آدمی فرود می‌آید. رئیس دادگاهی زندان ماشین خودکاری است که با فشار تکمه‌ی ، بزن! شروع به‌کار می‌کند ؛ اما با تکمه ی نزن ! دست از زدن نمی‌کشد. رئیس دادگاهی زندان تا خون نبیند آرام نمی شود. این را همه می‌دانستند، برای متوقف کردن مسلم باید پاره از ابزارهای وجودش را کند و بدور انداخت، تا از کار باز ماند. ترس و تشویش همه را سر جای خود دور تا دور اتاق میخ‌کوب کرده و نفس‌بر نشانده بود. محمود خود را از رحمت کنار کشید که مثل بقیه سر جایش با ترس و لرز و وحشت بنشیند . سرفه‌اش گرفت و چند سرفه دل و روده-اش را تا حلق بالا آورد. لرزش گرفت و از ترس لرزید . پتویش را برداشت و به‌دوش گرفت و لرزید. سر جایش نشست و خیره به‌چشم بچه‌ها چشم دراند. احساس رضایتی از تمام وجود نحیف و باریکش زبانه می‌کشید. هر مشت و لگدی که فریاد زیر هشت را مثل گرد باد به‌هوا بلند می‌کرد و مثل آوار بر سر همه‌ی زندانیان فرود می‌آورد، هر ضربه‌ای که به‌پك و پهلوی زیر هشت داغ و نشان می‌گذاشت، او را در لذتی رخوت‌ناك فرو می‌برد. محمود خود بیش از همه با آن چه در زیر هشت می‌گذاشت، آشنا بود. درست به همین جهت، از شدت ناله‌های دردی که از آن‌جا به‌همه جا چنگ می‌انداخت، لذت می‌برد. با هر زوزه‌ی درد چشم‌های درشت و سیاهش در چشم‌خانه‌ی گشوده‌اش گشتی موحش می‌زد و آب دهانش را که می‌رفت از دهانش سر زیر شود، مثل تشنه‌ای که به‌آخرین جرعه آب رسیده باشد، فرو می داد. رحمت با اولین ناله های درد در وسط اتاق میخ-کوب شده بود و درد می‌کشید. پاها ورزیده و نیرومندش یارای رساندن به

سرجایش را نداشت، به‌ناچار دستش را دراز کرد و پتویش را به‌دوش کشید که لرزه‌های عضلات و پریدن‌های زیر چشمش را کسی نبیند.

اوس باقر عبای پشم شتریش را کنار زد و با هق‌هقی اشگ آلود گفت:

"نونم حرومت که دلت آمد، آدمی را به این روز و حال بیندازی!"

محمود مثل سرما زده‌ها خودش را در پتو پیچیده بود، با همان پتویش روی زمین غلتی زد و خود را جلو پای اوس باقر انداخت. زانوان چمباتمه او را در بغل گرفت و با خواهش و التماس گفت :

"اوسا! پس نکش! تورو به جوونی بچه‌هات پس نکش. به‌اون نونو و نمکی که لقمه کردی توی حلقم، پس نکش! هر کدوم از ما چقد بدتر از اینو تحمل کردیم و دم نزدیم؟ حالاشم تحمل می‌کنیم و دم نمی-زنیم. خود تو نیگا! با این سن و سال چن تا از مهره های پشتتو شکستن و آخ نگفتی؟ کمرت عیب کرده و رگ مثانه تو پاره کردن؟ من ، رحمت ...

رحمت پتو را روی شانه‌هایش بالا کشید و مثل وزنه برداری که می-خواهد رکورد تازه ای را بزند، با ترس و احتیاط جلو رفت و دست محمود را از زانوان خشکیده اوس باقر باز کرد و گفت :

"محمود! تو هم!

محمود با دست یخ کرده‌اش پتویش را به‌دور خود پیچید و گفت:

"بخاطر انسانیت.

"شکنجه به‌خاطر انسانیت؟ آدم فروشی به‌خاطر آزادی؟

محمود تمام تنش از سرما می‌لرزید و دندان‌هایش به‌هم می‌خورد. خودش را در پتویش پیچید و با دست یخ زده‌اش پای رحمت را گرفت و گفت:

"رحمت! حسابتو از من جدا نکن! همه ی ماکتك خوردیم. همه‌ی ما بدتر ازینارو تحمل کردیم. حتی مسعود دیوس توابم کمتر از ما نکشیده. من کار این دوستاق باشی ابله رو بد نمی‌دونم. او یا از نادانی این کارو می-کنه. یا از رو اعتقادش. یا واسه اون شکم کارد خورده‌اش. اما این قرتیایی که فقط برا خالی نبودن عریضه و مطرح بودن ، گوز سریالا می‌دن. بذار بفهمن کاپوت شدن یعنی چی. چرا بعضیا کاپوت می‌شن. رحمت تو دندون جلوت فساد کرده بود اگه مشت این داروغه اونو بیرون نمی‌انداخ کلبتین یه

دندون‌ساز بیرون می‌کشید. این هنوز اولشه که به این روز افتاده ، بذار شش ماه بیذره ، ببین چه خواهد کرد؟

1364



آثار دیگر این نویسنده

طومار مرموز عشق
بابا مرجان
آفتاب‌گردان سرخ زیر چاپ
رو سرخه زیر چاپ

ترجمه

زندگی سیاه
فیل‌های تیمور لنگ

شعر

سرخ گل، سیم‌خاره و زندان
بر حریر آنقره بی ناظم حکمت
کومه‌ای در انتهای جهان
خوان آخر
چنین گفت خیام
جوی تشنه وهم آب
آوازهای آدمی از اعماق خاموشی

داستان کوتاه

آشوب‌گرایان
زارهای زنی به‌نام بیروت

نمایش‌نامه
در سه پرده
در انتظار چاپ

هریسان
سیاووشگرد
رستم سهراب به‌روایت مرشد
زن، سنگ و عشق

نمایش‌نامه
در یک پرده
در انتظار چاپ

مجموعه‌ی چراغ
مجموعه‌ی شه‌مات

رومان
در انتظار چاپ

آذرخش بر فراز شهر